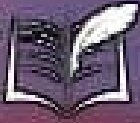


سنٹر رمان
centerroman.com



قطرات

بقلم آزادہ کریمہ

امروز اولین روز کاری من به عنوان عکاس در
مجله ایه که روزی تو اونجا کار می کردی. هر
چیزی که از این حرفه می دونم رو مدیون تو
هستم... تو فقط نقش یه پدر رو برای من
نداری... یه دوستی و البته در زمینه کاری یه منتقد
سرسخت... اولین انتقادات رو از اولین عکس
هرگز فراموش نمی کنم... خدایا!! چقدر بهم بر
خورد... فکر می کردم تو به عنوان یه پدر کلی
قراره ازم تعریف کنی و بعدش یه خسته نباشید
جانانه بهم بگی... اما وقتی عکس رو بهت نشون
دادم... طبق عادت همیشگی.. کمی اون عینکت
رو با اون قاب زرشکی زشتش روی دماغت جابه
جا کردی... آخرشم نفهمیدم چرا هیچوقت زیر بار

عوض کردن اون قاب نرفتی؟!...بعدش یه نگاهی
به صورت مشتاقم که منتظر کلمات پر از
تحسینت بود انداختی...بعد دوباره به عکس نگاه
کردی...یه سرفه کردی و گفتی:

– یه کار آماتور پر از ایراد

یعنی تو واقعا اون همه اشتیاق رو توی نگاه من
نخوندی که اینجوری دستمزدمو دادی؟ من مثل
یه تیکه یخ وا رفتم...و تو گفتی و گفتی و
گفتی...هر چی بیشتر گفتی من ناامیدتر
شدم...آخ...بابای خوبم...خوبترین خوب دنیا...اگه
بدونی چقدر از دستت عصبانی بودم...چقدر
اونروز احساس تنهایی کردم...فکر کردم بی
کس و کارترین آدم دنیام!!! آره خنده داره...می

دونم...خیلی طول نکشید تا بفهمم اولین قدم
برای موفقیت...انتقاد پذیر بودن...و چه بهتر که
منتقد آدم یکی باشه مثل تو...اما بزار یه اعتراف
بکنم...اینکه بفهمم تو بهترین بابای
دنیا...چرا...خیلی طول کشید...چقدر دلم برات
تنگ شده بابا...چقدر بهت احتیاج دارم...امروز رو
باید با نگاه تو بدرقه میشدم...

"نوا" قطعه عکس قدیمی کوچکی را که در
دستش بود درون کیفش گذاشت...دستگاه ضبط
صدایش را خاموش کرد و از روی تخت بلند
شد...نگاهی به خودش درون آینه کرد...گوشه
شالگردن آبی رنگش را گرفت و آن را روی شانه
اش انداخت...دستگاه ضبط صدا را هم درون

کیفش که آن را به شکل مورب روی شانه اش
انداخته بود گذاشت و از اتاق خارج شد.

نوا دوان دوان از پله های مارپیچی خانه پایین
می آمد که صدایی گوشش را نوازش داد

– این چه جور راه رفتنه... سنگین و رنگین
باش... ناسلامتی دختری...

نوا خنده ای کرد... حرکتش را آهسته تر نمود و
همانطور که داشت با طمانینه گام بر می داشت...
به پایین نگاه کرد و به بانوی مسنی که پایین پله
ها ایستاده بود گفت:

– اینجوری خوبه عزیز جون؟

- تو یا شور شوری یا بی نمک...زود بیا صبحونه
بخور تا دیرت نشده...در ضمن..دیگه هم به من
نگو عزیز جون...این هزار بار

و پشت کرد و رفت به سمت آشپزخانه...نوا که از
این موقعیت استفاده کرده بود..باز به همان شکل
قبلی پله ها را طی کرد و خودش را به سرعت به
مادربزرگش رساند...دستانش را از پشت به دور
شانه های او حلقه کرد...بوسه ای روی گونه های
چروکیده اما بسیار سفید او نواخت و گفت:

- الهی من قربونتون بشم...اوقات تلخی نکنین
روز اول کارم...بینین نوه تون داره میره سر
کار..خوشحال باشین

مادربزرگ با لبخندی محو...دستی روی دستان نوه
اش کشید...سپس دستان او را از دور شانه
هایش باز کرد و گفت:

- خوشحالم فقط به این خاطر که تو
خوشحالی...وگرنه نه با کار کردنت موافقم نه نوع
کاری که انتخابش کردی...

نوا که روی صندلی می نشست گفت:

- باز شروع نکنی مامان بزرگ...من این کارو
دوست دارم...

- آره دوستش داری...اما تو توی اون آتلیه هم
داشتی عکاسی می کردی...غیر از اینه؟
نوا با همان لقمه در دهانش گفت:

- نه..

- با دهان پر حرف نزن دختر خانم... خوب... دلیل

اینکه بخوای بری بشی عکاس یه مجله چیه؟

قراره مشت مشت پول بریزن به پات؟ یعنی

اونقدری که از درآمد خودت توی آتلیه بیشتره؟

- من گفتم به خاطر پوله؟

- پس چی؟

- من... فقط می خوام جایی باشم که بابام

بوده... همین... بهم آرامش می ده..

مادربزرگ نگاهی عمیق به نوا کرد و گفت:

- آهان... این همون چیزیه که من و نگران می

کنه... تا اونجایی که من می دونم تو تا همین چند

روز پیش هیچ حرف و حدیثی دوست نداشتی در

مورد بابات بزنی... حتی توی هیچکدوم از

مراسماشم شرکت نکردی...از اون بدتر هنوز یه
سر به قبرش نزدی...اون وقت تو..

نوا به میان حرف مادر بزرگش پرید و گفت:

- می دونم الان سومین توبیخ امروز تو نم نثارم
میشه که یه دختر خانم متشخص وسط حرف
بزرگترش نمی پره...ولی خانم شمس...بزرگ
خاندان شمس...من بزرگ شدم...خیلی
وقته...صلاح کار خودم و بهتر می دونم...اگر هم
الان اجازه بدید...برم که دیرم شده...ممنون
بابت صبحانه...چسبید...

و کمی خم شد...مادر بزرگش را بوسید و از سر
میز بلند شد و به سمت در رفت..خوب می
دانست او را از خودش دلخور کرده است...چون

جواب خدا حافظیش را از زبان او نشنید....اما
برای فرار از سوال و جوابهای او این بهترین
کاری بود که می توانست انجام دهد...مادر بزرگ
همیشه همین گونه بود...دوست داشت امر و نهی
کند و ایراد بگیرد... این چند وقت که مجبور شده
بود با او زندگی کند این قضیه برایش ملموستر
هم شده بود....با یادآوری آنچه این اجبار را
برایش رقم زده بود آهی کشید و سوار ماشینش
شد...دستگاه ضبط صدا را از کیفش خارج کرد و
دکمه آن را فشار داد:

روز خوبی شد نه؟ همش تقصیر توئه...نبینم
توییخم کنی که با مادر خانمت درست رفتار
نکردم...چون می دونی چاره ای ندارم...خیله
خوب...پیش به سوی اولین روز کاری و دونستن

این که چرا؟ یعنی تو واقعا چرا این خواسته رو
به هم می گی بابا؟

و دستگاه را خاموش کرد و درون داشبورد
گذاشت و به راه افتاد....

- من بازم بهتون تسلیت می گم خانم خوش
گفتار... پدرتون برای ما فقط همکار نبودن...یه
دوست و البته یه پدر دلسوز...هر چی از
خوبیشون بگم کمه...واقعا باعث افتخار ماست
که شما به عنوان دختر همچین مرد بزرگی قراره
اینجا کار کنید...

نوا واقعا حوصله اش سر رفته بود ... تقریبا ده
دقیقه ای می شد که مرد جوان شروع کرده بود
به تعریف و تمجید از پدرش...اولین کسی که به

او بر خورده بود همین مرد بود...نگاهی به او
انداخت..به نظرش شلخته و نامنظم لباس
پوشیده بود...پلیور زرشکی ای به تن داشت که
یقه لباس مردانه اش را از آن بیرون گذاشته
بود...زرشکی...رنگی که به هیچ وجه دوستش
نداشت...لبخند کمرنگی زد و دوباره نگاهی به
مرد که نامش را فراموش کرده بود انداخت...او
هنوز هم یگریز حرف میزد...اما نوا انگار چیزی
نمی شنید...احساس غریبی داشت...دوست
داشت هر چه زودتر مدیر مجله بیاید و او بتواند
کارش را خیلی رسمی شروع کند...و اینکه از شر
این مزاحم خلاص شود...باز صدای او در سرش
پیچید:

- نظر شما چیه خانم خوش گفتار؟

- چی؟

- متوجه شدید من چی می گفتم؟

- راستش نه... حواسم به شما نبود.... ببخشید

آقای...

- شما حتی اسم منم یادتون رفته؟... داریوش

هستم...

نوا که نمی دانست او نام کوچکش را عنوان کرده

یا فامیلیش را با کمی تعلل گفت:

- بله آقای داریوش... اتاق پدرم کجاست؟

- اونجا... قراره از این به بعد مال شما باشه؟

نوا از این همه کنجکاوی او سر در نمی آورد... رد

دست داریوش را با نگاه دنبال کرد.... خیلی

دوست داشت آن اتاق را ببیند... همانطور که از

دیروز برای دیدن محل کار پدرش ذوق داشت...فکرش را هم نمی کرد ظرف کمتر از یک هفته و فقط با یک بار مکالمه تلفنی بتواند در آن مجله کار کند...از دیروز که مدیر مجله شخصا با او تماس گرفته و موافقت خود را با حضور او در مجله اعلام کرده بود...سر از پا نمی شناخت...از روی صندلی بلند شد و خواست به سمت اتاق پدرش برود که صدایی آشنا از پشت سرش شنید:

– خانم خوش گفتار؟

نوا برگشت...این صدا را دو بار بیشتر شنیده بود...آن هم طی همین یک هفته اما به خوبی به

حافظه سپرده بود...لبخندی بر لبانش نقش

بست:

- سلام آقای مجد...خیلی خوشبختم از

آشناییتون

- سلام سر کار خانم...بنده هم

همینطور...بفرمایید خواهش می کنم...

و او را به سمت اتاق خودش راهنمایی کرد...نوا
بی توجه به داریوش و با همان لبخند بر لب وارد
اتاق مجد شد...با خود فکر می کرد که صدایش
واقعا به خودش می آید...نیم ساعتی را در اتاق
مجد ماند و بعد با اجازه او و با راهنمایی منشی
اش وارد اتاق پدرش شد...منشی که از اتاق
خارج شد...نوا نفس عمیقی کشید و سرتاسر

اتاق را از نظر گذرانند...سلیقه پدر در محیط
کارش هم درست مثل خانه بود...ساده بود
چینش اتاقش...اما مرتب و منظم...انگشت
اشاره اش را روی میز تحریر پدر کشید و بعد به
نوک انگشتش خیره شد...لبخندی زد و دست
برد و از درون کیفش دستگاه ضبط صدایش را
خارج ساخت...آن را روشن کرد
خوب...اینجام...توی اتاق...جدای از یه لایه
خاک که روی تمام وسایل اتاق رو پوشونده و
اون آقای...آره داریوش که با وراجیاش سرمو
برد...با اون پلیور بدرنگش...درست رنگ قاب
عینک تو بابا...و مدیر متشخص و خوش قیافتون
که بر خلاف ظاهر منحصر به فردش بسیار
خشک و عبوسه...همه چی معمولیه...حالا میشه

بگی دلیل اینجا اومدن من چیه بابا؟ من
منتظرم....

و دستگاه را خاموش کرد و روی صندلی
نشست...

نوا نیم ساعتی به همان حال ماند... که صدای در
اتاق را شنید... پیرمردی با یک سطل و یک
دستمال در دست وارد شد... نوا به او سلام کرد و
پیرمرد با سر جوابش را داد... و بدون کلمه ای
حرف مشغول تمیز کردن وسایل شد... نوا ماندن
در آن اتاق را جایز ندید... از اتاق خارج شد و در
سالن روی یکی از مبلها نشست... منشی سرش
به کار خودش بود... جز یکی دوبار که هر دو
نگاهشان درهم تلاقی کرده و به زور لبخندی نثار

هم کرده بودند...هیچ نوع اتفاقی بینشان
نیفتاد...با خروج پیرمرد از اتاق...نوا هم به داخل
اتاقش بازگشت...آن روز بی هیچ اتفاقی سپری
شد...و نوا جز چند باری که آبدارچی دفتر به
اتاقش آمد با کس دیگری روبرو نشد....
صبح از خواب برخاستن و به محل کارش رفتن
و گاهی اوقات حتی تا پاسی از شب در آنجا
ماندن و گاهی به همکاران جدیدش کمک کردن،
که حالا دیگر آشنایی نسبتا خوبی با همه آنها به
دست آورده بود، شده بود روتین این روزهایش.
تقریبا سه روزی می شد که این کار را می کرد.
از تمام برنامه های خودش عقب مانده بود، حتی
وقت نکرده به آتلیه که در غیابش آن را به
دوست و البته شریکش سپرده بود سر بزنند... آن

روز جمعه بود... نوا بیست دقیقه ای می شد از خواب برخاسته اما حوصله نکرده بود تخت خواب را ترک کند. پتو را تا روی سرش بالا کشید و همانطور که زیر پتو بود شروع کرد به صحبت درون دستگاہ کوچک ضبط صدایش..

چیہ... توقع داری چی کار کنم... به قول خودت مثل یہ دختر سحرخیز با کلی ذوق و شوق و خوشحالی از رختخواب پیام بیرون و به این روز قشنگ و تمام اتفاقای قشنگی که منتظرمه سلام کنم؟ نخیر... نمی کنم... اصلا امروز خانم لجم... با چی؟ با همه چی؟ با روزای زندگیم... با این خونه... با تو... آره تعجب نکن... با خود خودت... یکی نیست به من بگه دارم تو اون مجله چی کار می کنم؟ اصلا واسه چی باید برم اونجا

کار کنم؟ واسه چی باید خودم و خوشحال نشون
بدم که راضیم از کارم...مگه من کار
نداشتم...مگه راضی نبودم؟...تو خواستی که
برم...نخواستی؟ به کی بگم به دستور بابام رفتم
تو محل کار خودت...تو اتاق خودت مشغول کار
شدم که باورم کنه؟ تو مگه هستی که بخوای
دستور بدی...هستی؟ اگه هستی پس چرا من و
رها کردی و یه بارم نیومدی که بگی چرا؟ اومدی
که بهم بگی باید برم تو اون دفتر مجله خراب
شده...

نوا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
بخشید...برم تو دفتر مجله بمونم که چی رو بهم
نشون بدی؟ چی رو بهم ثابت کنی؟ چی رو می

خواستی بفهمم؟ اصلا هستی؟ می شنوی؟ می
فهمی؟ اون از اونجوری رفتنت اینم از این جور
برگشتنت... نه... خل شدم.. می دونم... تو خل و
چلم کردی... اه...

و پتو را با عصبانیت از روی صورتش کنار زد و
دستگاه را بعد از خاموش کردن پرت کرد روی
تخت و بلند شد... کش و قوسی به بدنش داد و
روبروی آینه ایستاد...

ذهنش پر کشید به حدود سه هفته پیش... شاید
هم کمتر یا بیشتر... حساب و شمارش روزها از
دستش در رفته بودند... اصلا بعد از پدر دیگر
حساب و کتاب به چه دردش می
خورد... غمگینترین روزهای زندگیش را به یاد

آورد...روزهایی که سیاه پوشیده بود به خاطر از دست دادن پدر و او را به دست خاک داده و در همین خانه...همین اتاق روزگار می گذرانند...کار و زندگی را تعطیل کرده بود...دوست نداشت کسی را ببیند...در هیچ کدام از مراسم های مربوط به پدر شرکت نکرده بود..حتی در خاکسپاری...تا به حال حتی برای دیدار قبرش هم به بهشت زهرا نرفته بود...قطع رابطه کرده بود با همه...همه جز سپیده و ساکنین خانه ی مادر بزرگش... هر گونه طعنه و حرف درشت از جانب اقوام را به جان خریده و رخ نشان نداده بود...می خواست در تنهاییش سر کند...هر چه مادر بزرگ برایش از احترام به اقوام و خاندان گفته بود افاقه نکرده و او کار خودش را کرده

بود...بلاخره تب دید و بازدیدهای فامیل به پایان رسید و آن خانه بزرگ، تقریباً خالی شد...جز مادربزرگ و خودش و باغبان پیر و همسرش که به کارهای خانه می رسید دیگر کسی نمانده بود...آن روز را خوب به خاطر داشت...چون باران می آمد...شدید هم می آمد...روزش را اما نه...نمی دانست چه روزی بود...نوا کمی به ذهنش درگیری داد اما یادش نیامد کدام روز هفته بود...بعد با خودش اندیشید که مگر مهم است؟...نه نبود...درون اتاقش بود و پرده ها را کشیده بود که صدای تقه ای بر در شنید و بعد آن که پشت در بود بدون انتظار پاسخ در را گشوده و داخل شده بود...سپیده بود...او بود که جرات می کرد در آن خانه بدون اذن وارد اتاقش

شود...حتی مادر بزرگ هم آن روزها از او دوری
می کرد و از طریق نساء، همسر سلیمان باغبان
پیر منزل جویای احوالش می شد...سپیده با
همان حالت شر و شور همیشگیش آمد و کنارش
نشست...نگاهی به چهره ی مغموم نوا که جواب
سلامش را با تکان سر می داد انداخت و گفت:
- خجالت نمی کشی تو؟ ده دوازده روزه خودتو
حبس کردی که چی...آتلیه رو ول کردی به امون
خدا؟

- اگه امون خدا تویی...آره...ول کردم
- نه..خوبه..می بینم که طبع لطیف تیکه پرونیت
بر خلاف خودت که عین مرده هایی..هنوز نفسکی
میکشه...

- حوصله ندارم سپیده...

- تو چی داری؟ میشه بدونم آیا؟

سپیده خوب می دانست این لحن حرف زدن را از
که به یادگار برداشته است... با این فکر لبخند
محو شد و ادامه داد:

- خدا از دار دنیا دو تا دوست به من داده... یکی
از یکی دیگه خلتر...

و سرش را رو به سقف گرفت و بی توجه به نوا
گفت:

- خدایا من چه گناهی کردم آخه... این از اون
پرستش دیوونه که تازه سر و سامونش دادم و از
دستش راحت شدم... تا اومدم نفس بکشم یه

خلتر انداختی تو دامنم...یه رحمیم به من بکن
آخه

نوا تلخندی زد و آرام گفت:

- راستی دوستت خوبه؟ چرا ما رو باهم آشنا نمی
کنی؟

سپیده پوزخند جالبی زد و جواب داد:

- که چی بشه؟

- دوست شیم...چه می دونم...

- لازم نکرده...از نظریه فیلسوف بزرگ

و با خنده به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

- رابطه دوستی دو نفرش قشنگه...بشه سه نفره

سر یکی بی کلاه میمونه...

نوا این بار لبخندش پررنگتر شد...لب زد:

- حالا چی می خوای؟ چی کار داری که اومدی؟

سپیده برخواست به سمت پنجره ها رفت و بی توجه به اعتراض نوا مبنی بر کنار نکشیدن پرده ها، آن ها را کنار زد و در جواب او گفت:

- تقصیر منه...معرفت به خرج دادم اومدم پیشت

از این حال و احوالی که توشی درت

بیارم...بیا...نیگا چه بارونیه...تو آدمی بودی که

بارون بزنه و تو خونه بشینی؟ اونم با پرده های

افتاده...

نوا آهی کشید و گفت:

- بارون فقط با بابا بارون بود...می دونی به بارون

چی می گفت؟

سپیده که احساس می کرد نقشه اش گرفته و
توانسته دوست عزیزش را به صحبت وادارد با
اشتیاق پرسید:

- نه چی؟ عمو همیشه برا هر چیزی یه ذهنیت
قشنگ داشت

- آره.. می گفت بارون که فقط بارون
نیست...آدما یه مشت قطره می بینن که دارن از
آسمون میان پایین...اما اینا که قطره
نیستن...نقطه چینن تا خدا

و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش لغزید...
سپیده متوجه چشمان خیس نوا نشد...چون
همزمان به سمت میز کنار تخت رفته و دوربین
نوا را برداشته و باز به سمت پنجره برگشته

بود...داشت از چیزی عکس می گرفت...نوا با
انگشت اشکش را پاک کرد و بر خواست و به
سمت او رفت...سپیده با دقت روی شیشه پنجره
زوم کرده و از قطرات نشسته بر شیشه عکس
می گرفت...نوا نگاهی به نیمرخ سپیده
انداخت...از اولین روزهای دانشگاه او را می
شناخت...پر شر و شور بود و پر حرف و چه
دوستی عمیقی در همان روزهای اول بینشان
پدید آمد... و پس از اتمام دانشگاه هر دو با هم
آن آتلیه را راه اندازی کرده و شده بودند
عکاس...سپیده را بسیار دوست می داشت، تنها
دوستش بود و البته محرم اسرارش بود و بسیار
عاقل در عین سرخوشیها و بی
خیالیهایش...لبخند کمرنگی بر لبانش نقش

بست...و به پنجره خیره شد...یک آن لرزش
خفیفی در بدنش حس کرد...احساس کرد باد از
لای درز پنجره ها به داخل اتاق می آید...سپیده
هم کمی سردش شده بود که گفت:

- چرا یهو سرد شد؟

اما همچنان مشغول عکاسی بود...نوا نگاهی را
از روی شیشه پنجره برداشت و گفت:

- زمستونه دیگه...سرده...

و برگشت و روی تخت نشست...سرماي اتاق تا
کنار تخت هم احساس می شد...نوا نگاهی به
دور و اطراف خودش کرد و فقط شانه هایش را
بالا انداخت...سپیده چند عکس دیگر هم گرفت

و بعد در حالیکه زیر لب چیزی می گفت به سمت
نوا آمد...

- میای بریم تو حیاط... افاق سرده ها..نه؟

- یعنی تو حیاط گرمتره...

- نخیر... بریم قدم بزنیم....

نوا سری تکان داد و برخاست و به همراه سپیده
از اتاق خارج شدند... هوای جاهای دیگر خانه با
آنچه چند ثانیه پیش در اتاق نوا تجربه کرده
بودند قابل مقایسه نبود... اما هیچکدام در آن
شرایط به این موضوع فکر نمی کردند... آن روز
حال و احوال نوا بهتر شده بود... با سپیده کمی
درون حیاط قدم زدند... زیر باران و بی چتر... مثل
روزهایی که پدر بود و او را به زور هم که شده با

خود زیر باران می برد و شعر زیر باران باید رفت
را برایش می خواند...به یاد خنده های پدر افتاد و
لذتی که او همیشه از ریزش قطرات باران بر سر
و صورتش می برد...به اصرار سپیده مبنی بر
همراهیش تا آتلیه جواب منفی داد...اما دوربینش
را به دستانش سپرد تا چند عکس درون حافظه
اش را برایش ظاهر کند و بیاورد...در میان آنها
چندتایی هم متعلق به پدر بودند...سپیده همان
روز عصر با عکس ها برگشته بود و هر دو
مشغول تماشای آنها بودند...صورت خندان پدر
در برخی از عکسها قلبش را چنگ می
انداخت...اما خوشحال بود که این عکس ها را
گرفته است...سپیده به یکی از عکس ها اشاره
ای کرد و گفت:

- اینا رو کی گرفتی؟

- یه شب قبل از...

و با کشیدن آهی ساکت شد

- شبی که...؟

نوا با سر جواب مثبت داد....

سپیده کمی عکسها را زیر و رو کرد و بعد انگار

که چیزی را فتح کرده باشد و البته بیشتر برای

تغییر فضا... با غرور گفت:

- بیا شاهکار منم توشه... نیگا... اسمشو می خوام

بزارم باران پشت شیشه..

نوا خنده ای آرام کرد و گفت:

- مگه فیلمه دختر؟

- از فیلمم مهمتره...عکسه...ثبت لحظه های
ماندگار...

- اوه...نه بابا..حالا خوبه همچین عکسیم نشده...

- نشده...کی میگه؟ درست نیگا کن اوج خلاقیت
و می بینی توش...جون من نیگاش کن

نوا عکس را که سپیده جلوی صورتش نگه داشته
بود گرفت و بدون آن که نگاهش کند گفت:

- خيله خوب...تو اصلا خود ماری الن

مارک.....خستم سپیده..میشه بری؟

- بله شما دستور بدین...حیف من که وقتمو

میزارم با تو صرف کنم...کاری نداری...

- نه..ممنون بابت زحمتت...مراقب خودت باش

- هستم...تو هم باش

و بوسه ای بر گونه دوستش زد... عکس به قول
خودش شاهکارش را از او گرفت و به طرف درب
اتاق رفت...نوا گفت:

- خوب حالا عکسو کجا می بری؟

- مال خودمه... تو که لیاقت نداری

و با خنده از اتاق خارج شد...نوا لبخندی

زد...صدای سر و صدایش را می شنید که از بقیه

هم خداحافظی کرده و خانه را ترک می

کرد...برای نوا جالب بود که مادر بزرگش با همه

نظم و انضباطی که دارد چگونه این دختر شلوغ

پر سر و صدا را دوست دارد...این را بارها از زبان

مادر بزرگ شنیده بود...نوا بار دیگر نگاهی به

عکسهای پدرش انداخت....

یک ساعتی از رفتن سپیده می گذشت...نوا از
اتاق خارج شده و در طبقه پایین روبروی شومینه
نشسته بود...گرمای فرحبخش خانه و حال
خوشی که با بودن در کنار سپیده به او دست داده
بود و جدیدترین عکس های پدر که دور تا
دورش روی زمین قرار داشتند، لحظه هایش را
پر کرده بودند که نسا با گوشی تلفن در دست به
سمتش آمد و با گفتن اینکه سپیده پشت خط
است..گوشی را به او داد و رفت...نوا با اکراه
گوشی را گرفت و با صدایی آرام گفت:
- تو همین الان رفتی...میشه بزاری یه کم نفس
بکشم؟

مادربزرگ که کمی آنسو تر روی صندلی گهواره
ای نشسته و مشغول مطالعه کتاب نسبتاً قطوری
بود نچ نچی کرد که به گوش نوا رسید... و بعد
صدای سپیده در تلفن پیچید..

- آخه مهمه دیوونه که زنگ زدم... و گرنه سر که
هفت ساله روی ماه تو که خوردن نداره
- خوب

- دوربونت دم دستته؟

- نه.. تو اتاقمه...

- خوب باشو برو تو اتاقت

- که چی بشه؟

- حالا تو برو... بهت می گم...

- همیشه همین جا که نشستیم بگی چی شده؟

- نه...میری یا جیغ بزنم؟

- الانم بی شباهت به جیغ نبود..خیله خوب می

رم...

و بلند شد و به سمت پله ها رفت...مادربزرگ

ابرویی بالا داد و گفت:

- باز خوبه یکی هست که تو ازش حرف شنوی

داشته باشی...

نوا هیچ نگفت و راهی اتاقش شد...درون اتاقش

به گفته سپیده دوربینش را چک کرد و عکسی را

که او صبح همان روز از پنجره ی باران خورده

گرفته بود آورد...

- خوب...الان روبرومه

- خوب خوب...چی می بینی؟

نوا بی توجه به نوع اشتیاق موجود در صدای
سپیده با بی تفاوتی گفت:

- یه پنجره خیس از قطره های بارون

- نه..نه...بیشتر دقت کن...

- بیشترم که دقت کنم باز همینه که گفتم....

- یعنی تو واقعا اون چیزو که من دارم تو عکس

می بینم نمی بینی؟

- تو چی می بینی؟

- نوشته...

- چی؟

- ن...وش...ته

سپیده شمرده شمرده کلماتش را ادا کرد و بعد ساکت شد...نوا کمی بیشتر به عکس خیره شد...اما نوشته ای ندید...بعد انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد با حالتی جدی گفت:

- باز تو دوباره من و گذاشتی سر کار...بین سپیده اگه شگرد جدیدته برای سر حال کردن من باید بگم که خیلی کار مسخره ای بود...کاری نداری؟

- نه..نه...به جون خودم سر کاری نیست...

- آره معلومه...تو این مدت از هر ترفندی استفاده کردی...حداقل یه کم خلاقیت به خرج می دادی...

- نوا..نوا...قطع نکنیا...به جون مامان سر کار
نیستی؟

نوا یک آن از قطع کردن گوشی منصرف شد...می
دانست که سپیده بی خود و بی جهت جان
مادرش را قسم نمی خورد...بنابراین بار دیگر به
صفحه دوربین چشم دوخت...اما واقعا چیزی نمی
دید...خیلی آرام گفت:

- سپیده این تو که چیزی نیست..

- ولی این تو هست...به خدا راست می گم...می
خوای پیام؟

- می تونی؟

- آره بابا...الانه میام...

و قطع کرد...سپیده عادت داشت بی خداحافظی
قطع کند و این برای نوا تازگی نداشت....

نوا تا آمدن سپیده، چندین بار دیگر هم عکس را
دیده بود...البته سپیده از آن صحنه چندین عکس
متفاوت گرفته بود...با خودش فکر کرد شاید
عکس را اشتباهی نگاه کرده...اما در آنها هم
چیزی دیده نمی شدند...سپیده که آمد آن چه را
دید باور نکرد...واقعا درست بود...قطرات در کنار
هم نوشته ای را درست کرده بودند...بسیار
واضح....

بیا

نوا آب دهانش را قورت داد و دوربین را به دست
سپیده سپرد و گفت:

- خودت بین... تو هیچ کدوم از عکسای که
گرفتی اصلا به همچین چیزی نیست...
و سپیده گشت و هیچ نیافت... هر دو مانده بودند
که چگونه ممکن است در دورین هیچ چیزی
مشخص نباشد اما در عکس چاپ شده
چرا... سپیده سریع از روی تخت بلند شد و گفت:
- بیا بریم بقیشونم چاپ کنیم...

- الان؟

- تو می تونی تا فردا صبر کنی؟

- معلومه که نه... بریم...

و آنها به آتلیه رفته و عکس ها را چاپ کرده
بودند... بعد از چاپ آنها یکی یکی مشغول
بررسیشان بودند... در چند عکس اول همه چیز

معمولی بود...و عکس ها هیچ تفاوتی با آنچه در
دوربین دیده می شد نداشتند...اما در عکس
چهارم... آنچه دیده می شد...هر دو را در آن وقت
شب...با آن صدای رعد و برق و بارش شدید
باران، به شدت ترسانند...در عکس اول قطرات
در کنار هم قرار گرفته و آن چه را تشکیل می
دادند این کلمه بود

دخترم

عکس بعدی و البته آخرین عکس...همان بود که
سپیده چاپ کرده بود

بیا

همزمان با دیدن آخرین عکس...رعد و برق
سهمگینی زده شد و برق رفت...سپیده جیغ

بلندی کشید و خودش را در آغوش نوا
انداخت...نوا هم حال و روزش بهتر از او نبود اما
آنقدر شوکه بود که وقتی برای فریاد زدن
نداشت..شمعی روشن کرده و بار دیگر در زیر
نور شمع عکس ها را با آنچه در دوربین بود
مطابقت دادند...جز همین دو عکس...بقیه متفاوت
نبودند...سپیده که حالا کمی به خودش مسلط
شده بود..نگاهی به دور تا دور خودش انداخت و
آرام گفت:

- چه خبره نوا؟

- نمی دونم...تعجب می کنم...

- تعجب؟ من دارم از ترس قبض روح می

شم..تو تعجب کردی؟

- بین...چرا فقط تو این دو تا عکس باید قطره
ها اینجوری بچسبن به هم....چرا تو اونای دیگه
اینجوری نشده

- چه می دونم... شاید بابات از اینا خوشش
اومده..هم سلیقه ایم...

نوا نگاهی جدی به سپیده انداخت...سپیده شانه
هایش را بالا انداخت و گفت:

- خيله خوب بابا...شوخی کردم...جو عوض شه
اما نوا هنوز هم داشت همانطور جدی به او نگاه
می کرد...

- باشه ببخشید..خوب شد

- چی می گی تو؟

- تو چرا اینجوری نیگا می کنی؟

- سپیده تو هم فکر می کنی بابا خواسته چیزی
به من بگه؟

- نه پس خواسته با من حرف بزنه...بیا

و به عکس ها اشاره کرد و ادامه داد:

- دخترم بیا...با من که نبوده...بوده؟

- نه خوب...منظورم اینه که یعنی کار باباست؟

- شواهد که اینو می گن...

- اوهوم...

- حالا می خوای چی کار کنی؟ می خوای بری؟

- کجا؟

- چه می دونم...هر جا بابات گفته...

- تو می دونی کجا؟

- بابای تویه من بدونم..

- خوب پس بیخود حرف نزن... اول باید بفهمیم
کجا...

- چه طوری؟

نوا دست برد و دوربین را برداشت و به سمت
پنجره رفت و در همان حال گفت:

- اینطوری... باید عکس بگیریم از پنجره...

سپیده که از تنها نشستن احساس ترس کرده
بود... آب دهانش را قورت داد... سریع برخاست و
به سمت نوا رفت و گفت:

- منم کمکت می کنم...

- بگو ترسیدم... کمک می خواهم من؟

و شروع کرد از پنجره عکس گرفتن... پشت سر
هم...

سپیده دستی به شانه اش زد و گفت:

- فکر نمی کنی بس باشه؟

- یکی دو تا دیگه بگیرم... محض احتیاط...

و بعد از تمام شدن عکاسی... هر دو سریع برای
ظاهر کردن آنها به سمت تاریک خانه رفتند... نوا
رو به سپیده گفت:

- برق اضطراری تاریکخونه رو زدی؟

- اوهوم... ببین به درد خورد... هی سر من غر

زدی

نوا یادش آمد که آری سر سپیده غر زده
بود... چون نیازی به تجهیز تاریکخانه به برق

اضطراری نمی دید اما حالا...بعد از چاپ کردن
عکس ها بلافاصله مشغول بررسی شدند...اما
هیچ چیز درون هیچ کدام از عکسها نبود...نوا که
برای بار چندم عکسهای چاپ شده و آنچه را
درون دوربین بود مقایسه می کرد...عکس درون
دستش را روی میز گذاشت و با تعجب گفت:
- عجیبه...

و برخواست و باز مشغول عکس گرفتن شد...و
باز همان روند قبل تکرار شد و باز حاصل مقایسه
هیچ بود...سپیده بلند شد... نوا را هم با گرفتن
بازویش بلند کرد و گفت:

- پاشو بریم...

- کجا؟

- خونتون

- خونمون...چرا؟

- اون پنجره...اتاق تو...بابات اگرم بخواد چیزی بگه...اونجا میگه نه اینجا...آخه بابای تو موقع زنده بودنش چقدر میومد اینجا که حالا بخواد بیا...

- راجع به بابای من درست صحبت کنا...

- خيله خوب..خودم بعدا شخصا ازش معذرت می خوام...حالا تو بیا

و هر دو سراسیمه از آتلیه خارج شدند...

دیگر نیمه شب بود...با احتیاط وارد خانه شده و پاورچین پاورچین به اتاق نوا رفتند...انجا برق داشت...اما چراغی را روشن نکردند...نوا

مشغول عکاسی شد...چندین عکس از شیشه به
باران نشسته پنجره گرفت و بعد دوباره هر دو به
سمت آتلیه رفتند...و بعد از چاپ عکس ها
مشغول واریسی آنها شدند...اما هیچ خبری
نبود...نوا با عصبانیت عکس را به گوشه ای
پرتاب کرد و رو به سپیده گفت:

- بیا عقل کل...این بارم نشد...

- حالا چرا اینقدر عصبانی ای؟ شاید خوابه
خوب...روحام میخوابن دیگه...

نوا نگاه عصبانیش را به سپیده دوخت...سپیده
یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی خوابن؟

- سپیده...من نخوام تو مسئول عوض کردن جو
باشی باید کی رو ببینم؟

سپیده بی توجه به نوا، با انگشت چانه اش را
لمس کرد و در همان حال انگار که با خودش
حرف میزد گفت:

- ببین...

- کی رو...بگو...هر کی باشه قبول...فقط من و از
دست مسخره بازیای تو خلاص کنه...
سپیده با همان دست که بر چانه بود...بشکنی زد
و خواست چیزی بگوید که برق آمد...نگاهی به
لامپ های روشن آویزان از سقف کرد و بعد با
پیروزی گفت:

- برق و آوردما...هیچ کی رو نمی خواد ببینی...من
و بین.. من وقتی داشتم اون عکسا رو از پنجره
می گرفتم کجا بودی؟

- منظورت چیه؟

- وقتی من دوربینو برداشتم رفتم سمت پنجره
داشتم عکس می گرفتم...تو دقیقا کجای اتاق
بودی؟

- من...روی تختم نشسته بودم...

- تمام مدت؟

- خوب...نه...بعد اینکه یکی دو تا عکس گرفتی
اومدم کنارت وایسادم که بینم داری چی کار می
کنی...از چی عکس می گیری

- همینہ... تو عکس نمی گرفتی نوا... تو داشتی به
اون صحنہ ای کہ من داشتہم ازش عکس می
گرفتم نگاہ می کردی...

- کہ چی؟

- کہ این کہ... الانہ باید ہمین کار رو کنیم... نمی
دونم جواب می ده یا نہ...

سپیدہ لحن صدایش را کمی تغییر داد و با حالت
طنز گفت:

- اینو محض گل روی ماہ بداخلاقتون می گم کہ
بعد اگر جواب نداد گند اخلاق نشی...

و بعد دوبارہ خیلی جدی ادامہ داد:

- دیدی تو فیلما... صحنہ رو بازسازی می
کنن.. من و تو ہم باید الان دقیقاً ہمین کارو

بکنیم...عین همون صحنه رو بازسازی

کنیم...پاشو بریم...

نوا نگاهی به سپیده انداخت و بعد بدون کلمه ای

حرف برخواست...

آنها باز به خانه مادر بزرگ نوا برگشتند...و باز

عکس گرفتند...منتها این بار سپیده عکس می

گرفت و نوا کنار او ایستاده بود و به آنچه سپیده

از آن عکس می گرفت نگاه می کرد...کارشان

که تمام شد...خواستند از اتاق خارج شوند که با

باز کردن در شبی سپید پوش روبرویشان ظاهر

شد...این بار هر دو با ترس جیغ کشیدند...

- چتونه؟ هیچ معلوم هست شما دو تا چی کار
می کنید؟ چند ساعته زیر نظرتون دارم...مدام
مثل دزدا میرین بیرون و بر می گردین که چی؟
سپیده نفسی تازه کرد و گفت:

- شما که ما رو ترسوندین خانم
شمس...هیچی...ما یکی دو بار رفتیم آتلیه و
برگشتیم...

- این وقت شب...روز و ازتون گرفتن؟
- خوب یه کار مهمیه که باید...تحویل می
دادیم..منم... تنهایی از پشش بر نیام...چند
بارم که برگشتیم خواستیم یه چند تا وسیله
ببریم که یادمون رفته بود...

مادربزرگ اشاره ای به نوا که ساکت ایستاده بود
و هیچ نمی گفت انداخت و گفت:

- این خانم این روزا حال و روز خوشی نداره... تو
دیگه چرا... خوب الانم داشتین می رفتین باز؟

و این بار نوا جواب داد که:

- بله با اجازه شما...

- نخیر... اجازه ای در کار نیست... فردا صبح...

- ولی آخه مهمه خانم شمس...

- همین که گفتم...

و با لحنی خاص ادامه داد:

- اونیم که دارین برایش کار انجام میدین اگر

ادعای خسارت کرد بفرستینش پیش

من...جوابش با من...حالا هم بفرمایید
بخوابید...به سلیمان گفتم در حیاط رو قفل
کنه...پس فکر دور زدن من و از سرتون بیرون
کنید...

و در حالیکه به طرف اتاق خودش می رفت زیر
لب غرید که:

- مجبور شدم اون پیرمردم به خاطر شما دو تا
زابراه کنم این وقت شب...

سپیده در حالیکه هنوز به مادر بزرگ نوا که پشت
به آنها به اتاقش می رفت، نگاه می کرد...آرام به
بازوی نوا زد و گفت:

- باور نکردا...عاشق این جبروتشم...نفس نمی
کشی در مقابلش

- نه که تو خیلی می کشی...

- من احترامشو می زارم...

و برگشت و رو به نوا ادامه داد:

- امشب مهمونتیم خواهر

نوا که درون چهارچوب ایستاده بود کمی خودش را جمع و جور کرد و با دست تعارفی به سپیده زد و گفت:

- به خونه زنگ نمی زنی؟

سپیده که به درون اتاق می رفت با خنده ای آرام جواب داد:

- می خواستم پیام گفتم پیشت می مونم...

- خوبه... تو فکر همه چیو کرده بودی انگار

- ما همیشه به فکریم...

و روی تخت نشست و مشغول واریسی دوربین
شد...نوا هم کنارش نشست...بعد از چند دقیقه
سکوت سپیده گفت:

- حیف شد...تا صبح می میریم و زنده می
شیم...کاش یه تاریک خونه داشتی اینجا

- هنوز که وقت نکردم مطرحش کنم با
مادربزرگ...البته خودمم به فکرش نبودم...ولی
اگر قرار باشه اینجا موندگار شم باید یکی
درست کنم

- یعنی دیگه باید همیشه اینجا بمونی؟

- خواسته مادربزرگه

- خونه خودتون جمع و جور تره... راستش من از
خونه های به این بزرگی خوشم نمیاد... آدم ترس
ورش می داره... بگو می خوام اونجا زندگی
کنی...

نوا دستی به شانه سپیده زد... از روی تخت بلند
شد... به طرف کمد دیواری رفت و در حالیکه
دنبال چیزی درون آن می گشت گفت:

- جبروت دیگه... خودت گفتی... رو تخت می
خوابی یا زمین؟

سپیده سریع روی تخت دراز کشید و گفت:

- یک درصد احتمال بده مهمونت رو زمین
بخوابه... اصلا این سوال و نباید می پرسیدی

نوا سری تکان داد و بساطی را که از کمد بیرون کشیده بود روی زمین پهن کرد و خودش روی آن دراز کشید...

دیگر حرفی بین او و سپیده رد و بدل نشد....سپیده چند دقیقه ای عکس های درون دوربین را زیر و رو کرد....بعد آن را خاموش نمود و پتو را روی خودش کشید...اما نوا همچنان دیدگانش دوخته به سقف بود....با خود فکر کرد آیا آنچه سپیده می گوید حقیقت دارد؟ آیا به واقع آنچه درون عکس ها پس از چاپشان نقش می بندد را پدرش به عنوان یک رمز یا نشانه برایش می فرستد؟ در افکار خودش سرگرم بود که احساس کرد چیزی کنارش قرار گرفته است...

- من اون بالا خوابم نمی بره

- ترسیدی؟

- او هوم... چقدرم سرده... امشب این بارون اصلا

قطع بشو نیست... نوا؟

- بله...

- موقع عکس گرفتن یه سرمای عجیبی حس

می کردم... تو چی؟

- آره...

سپیده از سر جایش بلند شد و دوربین را در

دست گرفت و به سمت پنجره رفت و چند عکس

دیگر گرفت... نوا که با تعجب به او خیره شده بود

پرسید:

- چرا دوباره؟

- یه فکری به سرم زده آخه...

- چی؟

سپیده باز به سر جایش برگشت و گفت:

- می گم شاید اصلا نگاه کردن تو مطرح

نباشه... همه چی به همین سرما مربوطه

و پتو را دور خودش پیچید... کمی به نوا نزدیکتر

شد و با حالتی خاص گفت:

- یه جایی خوندم وقتی روح توی یه فضای بسته

باشه اونجا سرد میشه... فکر می کنم روح عمو

همین دور و بر است... خیلی ترسناکه... نه؟

نوا نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و آرام گفت:

- روح بابای من با تو هیچ کاری نداره... خیالت

راحت...

- روح روحه دیگه... ترسناکه... تو فکر می کنی
بابات چی ازت می خواد؟

- من کلا هنوز تو این که بابام می خواد با من
حرف بزنه شک دارم...چه برسه به اینکه چی
ممکنه ازم بخواد...

- خوب اینو که فردا می فهمیم...

- البته اگه پیشنهاد تو عملیاتی بشه

سپیده غلتی زد...پشتش را به نوا کرد و پتویی را
که با خود از روی تخت به پایین آورده بود تا
روی سرش بالا کشید و گفت:

- بگیر بخواب...خیلی حرف می زنی...

نوا نیم خیز شد...پتو را محکم از روی سر سپیده
کنار زد و با صدایی کلفت گفت:

- یو ها ها ها...پررو بازی در بیاری به بابام می
گم بیاد سروقتتا

- برو کنار بیمزه...

و نوا را به آرامی هل داد و ادامه داد:

- چیه کبکت خروس می خونه...در اومدی از
عنقی

- آره...حالم یه جورای عجیبی خوبه سپیده...از
فکر اینکه ممکنه مثل تو قصه ها بابام بخواد به
واسطه ای باهام حرف بزنه یه حسی دارم
که...اصلا نمیشه توصیفش کرد...می تونی درک
کنی؟

نوا که جوابی از دوستش نگرفته بود نیم نگاهی
به سمت راستش که سپیده در آن قسمت دراز

کشیده بود انداخت و دید او به خواب رفته
است...لبخندی زد...پتوی او را کمی بالاتر کشید
و خودش هم چشمانش را بست....

- بله عمو...خیلی هم ممنون...پس من منتظر
خبر شما هستم...خواهش می کنم...همچنین...به
امید دیدار

نوا گوشی تلفن را روی میز گذاشت و به سپیده
که به او زل زده بود نگاه کرد...سپیده با حرکت
چشم و ابرو جریان را پرسید...نوا لبخندی زد و
گفت:

- حالا قراره بهم خبر بده...

- نگفت کی؟

– گفت به محض اینکه با مدیر مجله صحبت
کنه... آقای مجد

– دیدیش؟

– نه...

– تو اصلاً تا الان محل کار بابات رفتی راستی؟

– نه...

– اوا... چرا؟

– خوب برا چی باید می رفتم...

– محض کنجکاوی

– الان میرم

– اگه رات بدن...

– عمو کارشو بلده... اون سفارش کنه حله...

– کاش یکی هم بود سفارش ما رو می کرد...
نوا نگاهی به چند عکسی که سپیده از شب قبل و
البته بعد از احساس آن سرما در اتاق گرفته بود
و الان روی میز در محل کارش قرار داشتند
انداخت... آنها را به ترتیب کنار هم چیده
بودند... با دو عکس قبلی... و حالا دو جمله به
چشم می خورد...

دخترم بیا مجله.. اتاق من

نوا اشاره ای به عکس ها کرد و رو به سپیده
گفت:

– بابا یعنی چی می خواد از من؟

– باید بری مجله... توی اتاقش تا بفهمی

– آره... سپیده؟

- بله...

- تو فکر می کنی کسی این چیزا رو باور می کنه؟

- مسلما...اگه من و تو باور کردیم...کسای دیگه ای هم هستن که باور کنن

نوا از پشت میز بلند شد و در حالیکه عکس ها را جمع می کرد گفت:

- تو کارآگاه شمسی ای هستی واسه خودتا...

سپیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- این همه آدم مهم و مشهور..حالا چرا کارآگاه شمسی؟ باز صد رحمت به پرستش که بهم میگه خانم مارپل

نوا خنده ای کرد و گفت:

- هر دوشون عجوزن...بهت میان

- نه بابا..چه بلبل زبونم شده...واه واه...آدم باید

شانس داشته باشه از دوست که من نداشتم...

و با لبخند ادامه داد:

- ولی شما دوتا خوب خوش شانسین...من که با

هر کسی دوست نمیشم...افتخاریه دوستی با من

که نصیبتون شده

و خودش قاه قاه به این شوخی خودش

خندید..نوا هم خندید...دلش شاد بود به داشتن

سپیده، می دانست که او آفریده شده برای به

قول خودش تغییر جو و روحیه دادن...و چقدر هم

این روزها خودش را مستحق روحیه می

دانست...گونه سپیده را بوسید و عکس ها را
درون کیفش گذاشت...

صدای در به گوشش رسید...نوا سرش را به
سمت درب اتاقش چرخاند و اجازه ورود داد...نسا
بود که با یک لیوان شیر و یک ظرف کلوچه که نوا
مطمئن بود آنها را خودش پخته وارد اتاقش
شد...نفرمید چقدر در افکارش غوطه ور بوده،
یادآوری آنچه برایش اتفاق افتاده بود سرگرمش
کرده بود انگار...از نسا تشکر کرد و پرسید:

– مادر بزرگ پایین هستن؟

– بله نوا خانم...دارن با دکتر سمیعی حرف می

زنن...

- باز اون دكتر باز نشسته... حتما داره براي من
نسخه مي پيچه

- والله چي بگم... من كه گوش ندادم... اما يه چند
باري اسم شما رو از دهن خانم شنيدم...

- چي مي گفتن؟

- وا نوا خانم... من كه گفتم گوش ندادم

- حالا تا همونجا كه گوشات خودتون شنيدن
بگو... بشين

و با دست به صندلي اشاره كرد... نسا با كمي

ترديد روي صندلي نشست... و نوا خيره در

چشمان او گفت:

- خوب؟

- خوب... چي بگم خانم؟

- بگو چی می گفت دیگه...

- هیچی..

- هیچی؟

- هیچی که نه... داشتن می گفتن که شما یه چند

روزیه دارین با خودتون حرف می زنید

نوا خنده ای کرد و گفت:

- دیگه چی؟

نسا اول کمی تعجب کرد... در این چند وقت خنده

ی نوا را ندیده بود... بعد لبخندی زد... خوشحال

بود که او را خندان می دید و ثانیه ای بعد انگار

که یاد چیزی افتاده باشد، آب دهانش را قورت

داد... سریع از روی صندلی بلند شد و گفت:

– خوب برین خودتون پرسین دیگه... تا همین
جا شنیدم... من برم؟

– باشه برو

با رفتن نسا... نوا گوشی تلفن را برداشت و
مشغول گرفتن شماره ای شد...

– سلام سپیده کجایی؟

– سلام... کوه

– کوه؟ با کی؟

– با بابا...

– برگشتنی میتونی بیای اینجا؟

– که چی بشه؟

– مادر بزرگ شک کرده...

- به چی؟

- به من

- چرا آخه؟

- نمی دونم... ولی نسا می گفت مثل اینکه داشته
به دکتر سمیعی می گفته من با خودم حرف می
زنم...

- حالا با خودت حرف می زنی؟

- معلومه که نه... صدامو ضبط می کنم...

- خوب الان دقیقا اومدن من قراره چی کار کنه؟

- خوب بیا یه جوری درستش کنیم

- بی خیال نوا... تو از کی تا حالا نگران نوع

برداشت مادر بزرگت شدی؟

- از وقتی این جریانات پیش اومده...

- حالا بینم چی میشه...

- بینم چی میشه نداریم... باید بیای...

- من پیام واسه نهار میام... یه چیز خوشمزه هم
می خوام...

- باز تو شکمتو میخوای بیاری اینجا؟ خيله
خوب... به نسا می گم...

- آخ جون.. حتما میام

و طبق عادت بی خدا حافظی قطع کرد....

سپیده همانطور که گفته بود خودش را برای نهار
به منزل نوا رساند و با همان شگردهای
همیشگیش سر و ته حرف زدنه‌های این چند روزه
نوا را در دستگاه ضبط صدایش در آورد... خانم

شمس که برای چرت کوتاه بعد از ناهار به
اتاقش رفت و سالن خلوت شد...نوا رو به سپیده
گفت:

- تو این همه دروغ و دونگ از کجا میاری سر هم
می کنی آخه...از خدا نمی ترسی؟
- بیا و خوبی کن...خودت گفتی پیام درستش
کنم...

- گفتم ابروشو درست کن...زدی چشاشم کور
کردی که...حالا من تا آخر ماه از کجا یه نمایش
پیدا کنم که بشم بازیگرش...

- اوه..حالا کو تا آخر ماه...بعدم فکر بهتری سراغ
داشتی برای ماست مالی حرف زدنت؟
- چه می دونم...

- هیچی... تو چی می دونی؟ راستی از مجله چه خبر...

- هیچی... چند روزه الکی فقط وقتمو تلف کردم... فکر می کردم اونجا که باشم قراره یه اتفاقی چیزی بیفته که من بفهمم بابا با من چی کار داره...

- حالا این قضیه آب پاشیدن به پنجره اتاقت چیه که مادر بزرگت می گه؟
نوا خنده ای کرد و گفت:

- چند روز پیش به سرم زد یه کم پنجره رو خیس کنم.. عکس بگیرم... ببینم شاید چیزی بهم بگه...

سپیده دستی به سر نوا کشید و گفت:

– مادر بزرگ بیچارت حق داره... رسما تعطیل کردی

– خوب بابا جز با اون قطره ها جور دیگه انگار نمی خواد حرف بزنه...

– حالا چیزیم دیدی؟

– نه...

– معلومه چون من نبودم... ولی از این به بعد اگر تنهایی رفتی تاریکخونه اونجا رو مرتب کن بیا بیرون...

– من چیز یو به هم نریختم...

– آره حتما... من اشتباه دیدم، ببخشید... به نظرم بابات عکاسی من و قبول داره... این و بفهمم

– هه هه... نمی دونم اصلا باور کنم این چیزا رو یا نه؟

– چرا باور نکنی... کسی که برات تعریف نکرده... خودت به چشم دیدی

– دیگه به چشمم اعتماد ندارم...اگه بابا واقعا می خواسته من برم تو دفتر...و حتما هم تو اتاقش چرا تا الان هیچ چیزی نشده که یه سر نخ به من بده...تنها چیزی که تو این چند روز نصیبم شده...عقب افتادن از کارای خودمه و آشنایی با یه مشت آدم که اگرم آشنا نمی شدم هیچ تاثیری توی روند اصلی زندگیم ایجاد نمیشد...
– تو از کجا میدونی؟

- یعنی چی از کجا می دونی؟ مثلاً خانم متولی
منشی آقای مجد یا خود مجد با اون رفتار و تیپ
عصا قورت دادش یا تیمور ابدارچی چه تاثیری
توی زندگی من می زارن؟
سپیده خنده ای کرد و گفت:

- می گم خودمونیم تو اون دفتر همه یه پیشون
میشه...قبول داری؟

- اوهوم...همه به جز آقا تیمور...اون به قول
خودش اول به هیچ کس اعتماد نداره...بعد خود
واقعیشو نشون می ده

- اوه...چه روانشناسانه...ولی من که دیدمش به
نظرم خیلی بداخلاق میاد

- تو یه بار دیدیش...روز اولم که من دیدمش
همین فکر و کردم...ولی بعد فهمیدم اشتباه
کردم...خیلیم دلسوز و مهربونه...من که تو این
مدت ازش بدی ندیدم....

- مگه از بقیه دیدی؟

- نه...اونا سرشون تو لاک خودشونه...خیلی
نمیشه فهمیدشون...

- حتی این آقای داریوش رو؟

- اون یه خورده فضوله...که البته کدوم
خبرنگاری نیست....

سپیده خنده ی آرامی کرد و گفت:

- دیدی تو این فیلما...این آدمایی که می میرن
بعد چون مثلاً یه کار نیمه تموم داشتن...آروم و

قرار ندارن...روحشون بر می گرده که کارشونو
تموم کنه؟...شاید عمو خواسته تو بری اون دفتر
که بخت یکی از این پیر پسرای دفتر و باز کنه...
و خنده اش بلندتر شد...

نوا محکم به بازوی او زد و گفت:

- مسخره....راهکار چی داری؟

سپیده که هنوز می خندید و دستش را ماساژ می
داد گفت:

- در چه مورد؟

- این که چرا از بابا خبری نیست

- خوب مگه بارون میاد؟

- بارون؟

- بله..شم پلیسی من می گه فقط تو بارونه که
بابات حرف میزنه...قطره ها

نوا نگاهی به سپیده انداخت..کمی فکر کرد و بعد
گفت:

- فعلا که خبری نیست...اونم این وقت سال که
اینجا همیشه بارونه... یه لکه ابرم تو آسمون
نیست...شانس منه ها

و گوشی تلفن را برداشت و به دست سپیده
سپرد و گفت:

- بیا خانم پلیسه...

سپیده با تعجب پرسید:

- چی کارش کنم؟

- زنگ بزن شهرام

- شهرام؟ عمرا...

- به قول مادر بزرگ...یه خانم تحصیلکرده با فرهنگ این لغات سخیف و به کار نمی بره...زنگ بزن

- زنگ بزنم چی بگم؟

- پرس بین تو این چند روزه قرار هست بارون بیاد؟

تو یه چیزیت میشه نوا...اولا که من یه چیزی گفتم...دوما خوب بارون بیاد یواشکی که نمیاد ما نفهمیم...من باید حتما برم به این زنگ یزنم؟ با خودش هزار فکر می کنه...

- تو راستی راستی دوستش نداری؟

- نه...هیچیش به من نمی خوره...اصلا قضیه کوه
امروزم همین بود...بابا می خواست در موردش
حرف بزنیم...

- خوب؟

- خوب که خوب...گفتم برای بار هزارم بهش بگه
نه...نمی دونم چرا از خودم نمی پرسه این
پسره..همش بابا رو واسطه می کنه...

- بس که با حجب و حیاست...پسر بدی نیستا..

- دو بار دیدیش شناختیش؟ من که پسر خالمه
هنوز نمی شناسمش...

- حالا از ما گفتن...پسر خوب و به قول بابام باید
رو هوا زد

- تو بلدی بزن...مثلا این آقا داریوش رو؟

و خندید...

– مسخره نشو سپیده...

– آخه خیلی دست پا چلفتیه...همون دو سه بار که

اومدم محل کارت

کلمه محل کار را خیلی غلیظ و از عمد کشید و

ادامه داد:

– کافی بود...چشاش دو دو می زنه برات...

– چون چشاش برا من دو دو می زنه دست و پا

چلفتیه؟

– نه...اون که به خاطر عشقه

– حرف در نیار سپیده...

- حرف چیه... نمی دونم چرا اینقدر قیافش برا
من آشناست... اون مدیرتونم که وای وای... با یه
من عسلم همیشه بخوریش... چقدر گند دماغه
- نظر کارشناسی دیگه ای نداری... خجالت
نکشیا... هنوز خانم متولی و آقا تیمور و دو سه تا
دیگه موندن...

- اونا رو که دیگه نگو... خانم منشیتون به نظرم
گلویش پیش این آقای مجد گیر کرده... دیدی
چطوری با چشای ور قلمبیده نگاش می کنه... این
سرایدارتونم که نوبره... انگار مجبورش کردن
اونجا کار کنه... یه چایی رو با کلی اخم و تخم می
زاره جلوت... آدم جرات نداره دست ببره بهش که
نکنه مرگ موشی چیزی ریخته باشه توشو

فاتحه...مثل ملك الموت آماده ی قبض
روحہ...بقیہ ہم کہ...

نوا ہر چند از حرفہای سپیدہ خندہ اش گرفتہ
بود اما بہ روی خودش نیاورد و حرف او را قطع
کرد و گفت:

– خیلہ خوب...بسہ دیگہ...تو اصلا بہ ہمکارای
من چی کار داری؟

– اوہو...ہمکار...حالا خوبہ ہمیش چند روزہ
رفتہ...

نوا چشمکی زد و گفت:

– خوب بحثو عوض می کنیا...چرا شہرام نہ؟ اون
پسرہ ہم کہ دوستت معرفی کرد چی بود
اسمش؟

سپیده لبش را ورچید و آرام گفت:

- نوید

- آره..نوید...به اونم گفتی نه...چته تو واقعا؟ می

مونی رو دستمونا...

سپیده دست نوا را کشید و او را کنار خود نشاند و

با خنده گفت:

- اولاً به تو چه...تو بلدی یه کاری کن رو دست

کسی نمونی...بعدم...من ماجراجوام...یه پسر

نشریاتی که مثلاً قرار بوده دکتر بشه و ول کرده

چپیده تو انتشاراتش یا مثلاً این شهرام که

همش نگاهش به آسمونه و ابرو رو رصد می کنه و

از هر ده تا پیش بینیش نه تاش غلط غولوطه من

و ارضا نمیکنن که...

نوا که حالا دیگر نمی توانست و نمی خواست
خنده هایش را کنترل کند... در همان حال و با
خنده جواب داد:

- ارضا؟ بینم کلا فازت چیه تو..ها؟ نکنه...

که ناگهان صدای بلند رعد و برق، هر دو را از جا
پراند و با هم گفتند:

- نه

نوا دست سپیده را کشید و هر دو دوان دوان از
پله ها بالا رفتند... باران می بارید... و باز قطرات بر
پشت شیشه جمع شده بودند... سپیده بلافاصله
دوربین نوا را برداشت... اما به سمت پنجره
نرفت... نوا نگاهی به او کرد و گفت:

- چرا عکس نمی گیری؟

- نمی بینی سرد نشده...

هنوز حرف سپیده به اتمام نرسیده بود که لرزشی
در بدنش احساس کرد... آب دهانش را قورت داد
و رو به نوا گفت:

- به خدا پشت سرمه...

- بده به من...

و دوربین را از دست سپیده گرفت و شروع به
عکاسی کرد... حالا نوا بر روی گونه هایش سرما
را احساس می کرد... مثل اینکه کسی انگشتان
یخ زده اش را روی لپش گذاشته باشد... دیگر
نمی ترسید... می دانست آنکه حضورش را باور
کرده... ترس ندارد... و باز همان قضیه تکراری
حرکت به سمت آتلیه و چاپ کردن عکس ها و

دیدنشان...این بار دقیقا سه کلمه...سه کلمه در
دو عکس...سپیده عکس ها را به ترتیب گرفتن
کنار هم چید و شروع کرد به خواندن...
اتاق...زیرمیز...

- عمو پیش رفت کرده...دو کلمه تو یه عکس
و بی توجه به نگاه جدی نوا ادامه داد:
- این همه عکس گرفتیم..همش همین؟؟ همیشه
یه دفعه بگه چه خبره؟
و رو به نوا پرسید:
- چی کار می خوای بکنی؟
- میرم مجله
- الان؟

- آره...دنبال کلید...میای؟

- چاره ایم دارم؟ وایسا بینم چه جوری میخوایم
بریم تو؟

نوا با لبخند دسته کلیدی را روبروی چشمان
سپیده گرفت و گفت:

- دیروز همین ملک الموت معروف کلیداشو توی
دفتر جا گذاشت...منم برش داشتم که فردا بهش
بدم

- قبول داری یه سری چیزا خودش باید اتفاق
بیفته...به این می گن...

نوا او را به سمت جلو هل داد و با اعتراض گفت:
- نطقت و توی راه می شنوم...بجنب

نیم ساعت بعد جلوی درب ساختمان مجله
بودند...هر دو آرام آرام از پله ها بالا رفتند و خود
را به درب اصلی رساندند...نوا یکی از کلید ها را
امتحان کرد که درب را باز نکرد...کلید دوم هم
همینطور...سپیده سری تکان داد و در حالیکه که
موبایلش را به دست نوا می سپرد و دسته کلیدها
را از دست او می گرفت گفت:

- نورو بنداز داخل قفل در بینم...

- آره تو بلدتری...بیا اینم نور...

- اصلا همش تقصیر این آقا شمره است که روی

هر کلید نوشته مخصوص کجاست...

و خندید...

- بی مزه...

سپیده توجهی نکرد و بعد از واریسی قفل...یکی از
کلیدها را به سمت نور موبایلش گرفت.. کمی
دندانهایش را نگاه کرد و بعد به سمت کلید
بعدی رفت...نوا بی صبرانه گفت:

- خانم مارپل...میشه یکی یکی امتحانشون
نکنی...بنداز تو قفل دیگه

- حالا بالاخره شمسی خانم یا خانم مارپل؟

آها...اینهاش...یافتم...این می خوره

و کلید را درون قفل انداخت و قفل باز

شد...سپیده ایستاد...دستگیره را گرفت و در را

باز کرد و با دستش نوا را به درون دعوت

کرد...نوا هیچ نگفت...فقط سری تکان داد و

سپیده را به داخل هل داد و بعد خودش داخل

شد...یک راست به سمت اتاق نوا یا همان اتاق
سابق پدرش رفتند...وارد اتاق شدند و به سمت
میز رفتند...هر دو با نور ضعیفی که از موبایل
هایشان بیرون می آمد مشغول واریسی میز
شدند...

سپیده که داشت به زیر میز دست می کشید آرام
گفت:

- نوا...یه چیزی اینجاست...

- چی؟

- بیا نور بنداز...بینم چیه...

و سرش را به زیر میز برد و بعد از ثانیه ای با
چیزی در دستش ایستاد...نوا هم کنارش قرار

گرفت و به آنچه در دست سپیده بود چشم
دوخت...یک کلید...

– کلید کجاست حالا؟

– یه جایی همین دور و برا... باید بگردیم... بیا اول
از اتاق بابا شروع کنیم... بعد جاهای دیگه رم می
ریم...

– باشه... ولی کاش می شد چراغا رو روشن
کنیم...

– می دونی که همیشه...

و دیگه حرفی بینشان رد و بدل نشد و مشغول
گشتن شدند... اما انگار خودشان هم نمی دانستند
باید دنبال چه چیزی بگردند... سپیده نور

موبایلش را روی صورت نوا انداخت و با کلافگی
گفت:

- فکر نمی کنی اول باید ببینیم باید دنبال چی
بگردیم؟

نوا که داشت چند کتابی را که از قفسه بر داشته
بود سر جایش می گذاشت گفت:

- گاو صندوقی... صندوقچه ای...

- شایدم یه اتاق مخفی... سلام خانما... شبتون

بخیر

نوا و سپیده شوکه به طرف صدای مردانه ای که
به گوششان رسیده بود برگشتند... سایه ای در
چهارچوب در قرار داشت و بعد چراغ اتاق روشن
شد... سپیده که بازوی نوا را محکم گرفته

بود...چند بار پلک هایش را به هم زد و بعد به
روبرو خیره شد...

داریوش دست به سینه در چهارچوب در ایستاده
بود...سپیده به نوا و سپس دوباره به داریوش
چشم دوخت...هر دو به هم خیره شده
بودند...داریوش کمی جلوتر آمد و با اشاره به
دسته کلیدی که در دستانش بود گفت:

– جای شما بودم موقع ورود به جایی کلید رو جا
نمی داشتتم...هر چند مال خودتون نیست که
دلتون بسوزه...

نوا با حرص نیشگونی از بازوی سپیده گرفت که
باعث شد او جیغ خفیفی بکشد...داریوش ادامه
داد:

- با خودم گفتم فردا به آقای مجد بگم یه تویخ
اساسی بکنه این آقا تیمور رو...اگر می دونستم
دست شما بوده انقدر بار گناهمو زیاد نمی کردم
سپیده که در آن وضعیت خنده اش گرفته بود..
هر طور بود خودش را کنترل کرد و گفت:
- خوب حالا که پیداش کردی...

- بله...به همراه دو تا خانم که شب و البته دزدکی
وارد ساختمون شدن...

- دزدکی نبود آقای محترم...من چیز یو جا
گذاشتم...یادم اومد...اومدم ورش دارم...کلیدارم
من از عمد ور نداشته بودم... جا گذاشته
بودن...ولی وقتی دیدم به وسیله ام نیاز دارم

گفتم پیام و ورش دارم..می بینید که تو اتاق
خودم هستم...

- خوب دلیل منطقه ایه...اما نه وقتی که من تمام
حرفاتونو شنیده باشم...

- شما فال گوش وایساده بودی؟ چه کار زشتی...
داریوش رو به سپیده و با لبخند گفت:

- اون که ناخواسته بود...البته از اینجا به بعد
میخوام خواسته باشه...جریان چیه؟

نوا دندان هایش را به هم فشرد و در حالیکه به
سمت در اتاق می رفت گفت:

- همونی که گفتم...هیچ جریان دیگه ای نیست...
و از کنار داریوش گذشت که صدای او را شنید:

- خيله خوب...پس اگر به آقای مجد زنگ بزيم
هم همين دلایلو براش می گيد ديگه؟

- ای بابا...به اون ديگه چرا ميخواي بگي...عجب
آدمي هستيا...

- دقيقا...خانم...اسمتونو يادم نمياد...

- سپيده

- بله...سپيده خانم...به نکته خوبي اشاره
کرديد...آدم...پس بياین مثل سه تا آدم
متشخص بشينيم حرف بزيم...

- و اگر ما نخوايم با شما حرف بزيم چي؟

داریوش به سمت نوا برگشت و در جواب گفت:

- و اگر من بتونم کمکتون کنم چي؟

- ما کمک خواستیم؟

- هنوز نه...

- از این به بعد نمی خواهیم... بیا بریم

سپیده... شما هم به هر کی می خواهید بگید...

- حتی اگه بگم ممکنه مرگ پدر شما تصادف

نبوده باشه و اونو کشته باشن؟

نوا یک لحظه خشکش زد... جلوی چشمانش

سیاهی می رفت... آنچه را می شنید باور نمی

کرد... خودش را به دیوار تکیه داد... سپیده به

سرعت به سمتش رفت و کمکش کرد روی

صندلی بنشیند... داریوش هم که انگار تازه

فهمیده بود با این خبر ناگهانی اش چه کاری

کرده است... سریع از اتاق خارج شد و لحظاتی

بعد با یک لیوان آب قند برگشت و آن را به سمت
نوا گرفت..سپیده با حرص آب قند را از دستش
گرفت و گفت:

– نه محبت معلومه نه دشمنیت...

– به خدا من قصد بدی نداشتم...یه دفعه از دهنم
پرید...وگر نه

نوا حرف او را قطع کرد و با بغض گفت:

– یعنی واقعا بابامو کشتن؟

– خوب...من...یعنی...

– میشه من من نکنی حرف بزنی درست..می
بینی که حالش خوش نیست...

– بله چشم...خوب منم یه جورایی شک دارم
هنوز خیلی مطمئن نیستم...

- شکتون برای خاطر چیه؟

- شما اول یه کم از این آب قند بخورید حالتون
جا بیاد... بعد من براتون می گم

سپیده آب قند را به دست نوا سپرد... نوا جرعه
ای نوشید و بعد چشمان منتظرش را به داریوش
دوخت... داریوش لبخندی زد و گفت:

- پدرتون، این اواخر رفتارش عجیب شده
بود... درگیر یه چیزی بود که من نمی دونستم
چیه... فقط می دونم که خیلی پریشونش کرده
بود...

- خوب این می تونه دلیلی باشه برای اینکه
تصادف بابای دوست من عمدی بوده؟

- اگر برگردیم به این حرف خودشون که یه چند
باری متوجه شده بودن کسی در
تعقیبشونه...بله...می شه شک کرد به این قضیه؟
- کی؟

- منم نمی دونم...شنیدم که با آقای مجد راجع
به این قضیه صحبت می کردن...
سپیده با طنز گفت:

- شما مثل اینکه خیلی ناخواسته می شنویا...
داریوش لبخند محوی زد، نگاهش را از سپیده
گرفت و رو به نوا ادامه داد:

- حرف منو باور ندارید می تونید برید از آقای
مجد پرسید...

نوا مستاصل به سپیده نگاه کرد و گفت:

- بابا هیچوقت از محیط کارش حرف نمی زد...ولی منم متوجه شده بودم که این روزا خیلی تو خودش بود..یعنی اومده که همینو به من بگه؟ اون قطره ها...عکسا...برای همینه..نه؟

و بقیه حرفش را خورد...سپیده نگاهی به چهره ی کنجکاو داریوش کرد و گفت:

- همه چی عجیبه...شده عین تو فیلما...

داریوش که کنار صندلی نوا به صورت نیم خیز ایستاده بود...قامت راست کرد و گفت:

- من دیگه اصراری ندارم چیزی به من بگید...در مورد امشبم به کسی چیزی نمی گم..خیالتون راحت

و آمد از اتاق خارج شود که نوا با نگاهی به
سپیده و تایید او گفت:

- نه بمونید... من می گم بهتون...

داریوش لبخند بر لب برگشت و روبروی آنها
ایستاد... نوا هر آنچه را در طی این مدت بر آنها
گذشته بود برای او تعریف کرد... داریوش آب
دهانش را قورت داد و گفت:

- عجیبه... اون عکس رو دارید؟ می تونم بینم؟

نوا به سپیده نگاه کرد و سپیده از درون کیفش
عکس ها را بیرون آورد و به داریوش نشان
داد... داریوش بعد از دیدن عکسها گفت:

- واقعا عجیبه...

- آره... ما خودمونم می دونیم عجیبه...یه حرف

مثمر تر نمی تونی بزنی؟

داریوش باز به شوخی سپیده لبخند نمکینی زد و
گفت:

- کلید این معما تو دستای آقای مجده...

- مجد؟ چرا اون؟

- اونه که می دونه پدر شما دنبال چی بوده و چرا

تعقیب می شده...به هر حال فراموش نکنیم که

مدیر مجله است و مسلما از هر چیزی با خبر...

سپیده گفت:

- یعنی باید به اونم بگیم چی شده؟

- اون کلا آدمیه که هر چیزی رو بر اساس منطق

قبول می کنه...این حرفارو باور نداره...

- حالا چون ما باور داریم پس بی منطقییم دیگه؟

نوا چشم غره ای به سپیده رفت و گفت:

- فعلا این مهمه که این کلید

و به کلید در دستش اشاره کرد و ادامه داد:

- مال کجاست؟

- اجازه هست؟

داریوش دست برد و کلید را گرفت و نگاهی به

آن انداخت و گفت:

- کلید گاو صندوق یا صندوقچه است انگار..

- نه مال یه اتاق مخفی

سپیده بود که به طعنه این حرف را می

زد...داریوش خنده صدا داری کرد و گفت:

- به اونم می خوره...ولی هر چی هست...می تونه
سند و مدرکی رو به دستمون برسونه که بشه
باهاشون حرف منطقی زد به آقای مجد!!!
که با شنیدن صدای رعد و برق سرش را به
سمت پنجره برگرداند و ادامه داد:
باز داره بارون میاد...شاید بشه فهمید مال
کجاست...

نوا و سپیده هم به هم نگاهی انداختند و هر دو از
روی صندلی بلند شدند...
- من دخترکم همراهم ها...
و به آنچه روی شانهِ اش بود اشاره کرد و ادامه
داد:

- دوربین...

– نه... ما باید بریم خونه.. اتاق من... اینجا
نمیشه...

– خوب من و غزال میرسونیمتون... پایین
منتظره... البته اگه اجازه بدید؟

سپیده به نوا که برای تاییدش به او نگاه می کرد،
چشم دوخت و شانه اش را بالا انداخت... نوا هم
پیشنهاد داریوش را قبول کرد... نوا لیوان در
دستش را روی میز شیشه ای گذاشت و همگی از
در خارج شدند... در راه پله ها سپیده آرام در
گوش نوا نجوا کرد که:

– این غزال کیه؟

– چه می دونم شاید نامزدشه؟

- یعنی نامزد داره اینجوری برا تو غش و ضعف
میره؟

- سپیده...

و سپیده بی توجه به اعتراض نوا ادامه داد:

- معلومه خیلی براشم اهمیت نداره...یه ساعته
دختر بیچاره رو گذاشته تو بارون و این بالا فک
میزنه...

پا که به خیابان گذاشتند باران هم شدید شده
بود...سریع درون اتومبیل جای گرفتند و داریوش
حرکت کرد...نوا در حال و هوای خودش
بود...سپیده با تعجب پرسید:

- پس این غزال خانم که می گفتی کوش؟

- همینه دیگه...

و روی داشبورد ماشینش دستی کشید و ادامه داد:

– ماشینم...

سپیده لبخند تمسخر آمیزی زد و با همان حالت گفت:

– رو هر چیزی اسم می زاری؟

– فقط اونایی که دوسشون دارم...

– مثل دوربینت و ماشینت...

– آره...

سپیده آرام در گوش نوا گفت:

– رسماً تبریک می گم بهت...

نوا که اصلا به مکالمه آنها توجه نکرده بود با
تعجب پرسید:

– ها؟

– هیچی... به کارت برس... من این وسط فکر کنم
عاقل شماهام

و خودش را به شیشه پنجره رساند و مشغول
تماشای باران شد... یک لحظه احساس کرد
چیزی لرزه به اندامش انداخته است... هوا سرد
شده بود... آب دهانش را قورت داد و نگاهی به
شیشه باران خورده ماشین داریوش انداخت و
بعد سرش را به سمت نوا چرخاند... او به شیشه
خیره شده بود... سپیده سپس به جلو نگاه
کرد... داریوش کاملا حواسش به رانندگی

بود...سپیده متوجه شد که او کمی یقه کاپشنش
را بالا کشید...پس او هم سرما را حس می کرد...
آرام موبایلش را برداشت و فلش دوربینش را
بست و یک عکس از پنجره ای که نوا به آن
خیره شده بود گرفت...سپس با احتیاط به جلو
نگاه کرد...داریوش هنوز تمام حواسش به
رانندگی بود...چند عکس دیگر هم گرفت...نوا
انگار که در آن دنیا نبود...مستقیم به شیشه
پنجره خیره شده بود و حتی پلک هم نمی زد...به
خانه که رسیدند...بلافاصله به اتاق نوا رفته و
عکس گرفتند..

وقتی کارشان تمام شد...نوا با تعجب پرسید:

- تو سرما احساس کردی؟

سپیده همانطور که دوربین را درون جلدش می گذاشت، بحث را عوض کرد و گفت:

- ببینم تو خواب باباتو نمی بینی؟

- یکی دوبار دیدم...چطور مگه؟

- خواهشا این دفعه اگه اومد به خوابت بهش بگو تو همون خواب سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کنه...به خدا حاله به هم خورد بس که این قصه اتاق تو و بارون و عکس و تحمل ترس ایستادن یه روح کنارمو این سرمای عجیب و راه خونه تا آتلیه و چاپ عکسا رو تکرار کردیم...عمو هم شوخیش گرفته با ما...همه با روح در ارتباطن ما هم در ارتباطیم...می بینی تو رو خدا...

- می شه به جای آسمون ریسمون بافتن بیای
بریم؟

- آره بریم... پسر مردم یخ زد بیرون

- اولاً که پسر مردم تو ماشینشه... ماشینشم
بخاری داره... دوما می بینم که دلسوزش شدی...

- عوض دستت درد نکنته... می بینی که به خاطر
ما کلی افتاده تو زحمت...

- مجبورش که نکردن... می خواست نیاد...

- خیلی بی رحم شدیا تازگیا...

- وای سپیده... بیا بریم...

- خيله خوب اومدم...

آن شب خیالشان راحت بود... چون مادر بزرگ به خانه یکی از اقوام رفته و می توانستند با آسایش در خانه رفت و آمد کنند... نسا و سلیمان هم که اصولاً در کار کسی دخالت نمی کردند... داریوش آنها را به آتلیه رساند و این بار خودش هم با آنها وارد آتلیه شد... پس از چاپ کردن عکس ها، آنچه می دیدند برایشان باور پذیر نبود... هیچ تغییری در عکس ها به وجود نیامده بود... هر آنچه در دوربین وجود داشت در عکس های چاپ شده هم بود... سپیده با تعجب گفت:

- عجیبه...

- چی؟

سپیده سقلمه ای به بازوی نوا زد و رو به داریوش
گفت:

- موقع عکس گرفتن من اون سرمای مرموز
همیشگی رو حس کردم...ولی عکسا... هیچی
توشون نیست

نوا مات و مبهوت به سپیده خیره شده بود....

- پس چرا الان چیزی تو این عکسا نیست؟

- نمی دونم...خیلی عجیبه...

- می خواین یه بار دیگه چاپشون کنیم؟

نوا شانه ای بالا انداخت و هیچ نگفت...و این بار

داریوش برای چاپ عکس ها به درون آتلیه

رفت...و نتیجه چاپ همان شد که قبلا

بود...هیچ...داریوش نگاهی به ساعت مچی اش
انداخت و گفت:

– خيله خوب...مثل اين كه امشب كاسب
نيستيم...بريم؟

سپيده و نوا نگاهی به هم انداختند و چون می
دانستند قرار نیست امشب به قول داریوش
چیزی کاسب شوند حرف او را تایید و از آتلیه
خارج شدند...

در طول مسیر داریوش از نوا خواست که کلید را
یک بار دیگر نشانش دهد.....داریوش آنها را به
منزل رساند...موقع پیاده شدن از ماشین، نوا
اولین نفر خارج شد و بعد از خداحافظی به سمت

در خانه رفت...سپیده اما دستش را جلوی
داریوش دراز کرد و گفت:

- کلید لطفا

- کدوم کلید؟

- همون که ما پیداش کردیم...دست شماست...

- اوه بله...اصلا یادم نبود

- ولی یاد من بود

داریوش کلید را در کف دست سپیده گذاشت و
رفت...

- چی میگی بهش؟

سپیده کلید را در هوا تکان داد و گفت:

- جور حواس پرتی تو رو می کشیدم..چته؟

- پاک به هم ریختم...

- چرا آخه؟

نوا در خانه را باز کرد و هر دو داخل شدند... گفت:

- چرا بابا چیزی نگفت؟

- شاید نمی خواسته جلوی این پسره چیزی

بگه...هان؟

- حرفا میزنیا... باز تو کارآگاه شدی

- نه که تا حالا بد بودم....بینم می خوامی یه دور

دیگه عکس بگیریم؟

- حالت بهم نمیخوره از بس که این قصه اتاق

من و بارون و عکس و تحمل ترس ایستادن یه

روح کنار تو این سرمای عجیب و راه خونه تا

آتلیه و چاپ عکسا رو تکرار کنی؟

سپیده خنده ای کرد و گفت:

- نه... پایتم دختر.. بزن بریم...

نوا دست دوستش را کشید و گفت:

- کجا؟ دو بار چاپشون کردیم... بسه دیگه

- هنوز یه چند تا چاپ نکرده مونده...

- یعنی چی؟

- بیا تا بهت بگم

- آخه چه معنی داره؟

- یعنی همین که می بینی نوا خانم... به جان

خودم یه ریگی تو کفش این آقا داریوش قصه ما

هست...

و بعد به سه عکس روبروی خود اشاره کرد....در
هر سه عکس قطرات باران پشت شیشه به
نحوی بسیار واضح کنار هم ایستاده و کلمه ای را
می ساختند....سه کلمه که باز هم به ترتیب
گرفتن عکس ها کنار هم چیده شده بودند و
جمله ای کوتاه را درست کرده بودند...

صندوق امانات بانک

- بابات چرا نمی خواد کس دیگه ای از جریان
سر در بیاره؟

- انقدر موضوع رو جنایتش نکن سپیده....

- جنایی چیه؟ تو تکلیفت معلوم هست؟ طرفدار

این پسره ایه یا دشمنش؟ بین این پسره

علیرغم این خل و چلیاش...خیلی زرنگتر از این

حرفاست...دیدی داشت یه جورایی تقصیرا رو
مینداخت گردن این مجد بدبخت؟

- تو تا همین یه ساعت پیش داشتی طرفشو می
گرفتی؟

- اون به خاطر حس انسان دوستیم بود...حالا
باید کدوم بانک بریم؟

- اول میرم بانکی که خود بابا توش حساب
داره...

- منم فردا باهات میام...نگرانم

- نگران چی؟

- بینم یادته تو گفتی چند روز پیش آب ریخته
بودی به پنجره بینی بابات باهات حرف میزنه یا
نه؟

- آره...

- خوب بعدشم اومدی اینجا که عکساتو چاپ
کنی دیگه

- خوب آره...

- بعدم یادته من بهت گفتم تاریکخونه رو جمع
و جور نکرده بودی...گفتی کردم؟

- ای وای آره...خوب که چی؟

- همین دیگه...اگه تو می گی تمیز کردی و من
می گم نکردی...یعنی یکی اینجا بوده نوا خانم...

- محاله؟

- هیچی محال نیست دختر جون...شاهدم همین

چیزی که از نظر همه می تونه محالترین امر

ممکن باشه...

و به عکسها اشاره کرد و ادامه داد:

– غلط نکنم کار خود ناکسشته...یه جووری قبل از اینکه ما امشب جریانو بهش بگیم از جریان خبر دار شده و اومده اینجا یه سر و گوشه به آب بده...

– از کجا خبر دار شده؟

– نمی دونم...تو دو هفته است باهاش همکاری...بین چی کارا کردی که بهت مشکوک شده؟

– من هیچی...

– هیچی؟

– آره به خدا...هیچی...وای...نه

سپیده با دستپاچگی پرسید:

- چی شده؟

- دستگاه ضبط صدا... من همه چیو تو اون ضبط کردم...

- خوب اونوقت مگه بهش دسترسی داشته؟

- جور دیگه ای نمیتونه فهمیده باشه...

- شایدم... از الان به بعد هیچ حرفی در این باره بهش نمیزنی... قبول؟

- باشه... ولی خیلی سمجه... پپرسه چی؟

- بگو من این قضیه رو بی خیال شدم... اصلا به اون چه... فعلا بیا بریم...

فردای آن روز نوا و سپیده پس از سر زدن به بانک هر کدام به دنبال کار خود رفتند... سپیده به آتلیه و نوا به دفتر مجله... چند دقیقه ای از

حضورش در اتاق نمی گذشت که آقا تیمور وارد
اتاقش شد....فنجان چای را روی میز قرار داد و
با مهربانی گفت:

- چیه بابا...امروز خیلی سر حال نیستی...

نوا لبخندی زد و گفت:

- نه چیز خاصی نیست....خوبم...لطف داری که
حالمو می پرسی...راستی از پسرت چه خبر؟
بهتره؟

آقا تیمور انگار که منتظر همین حرف
باشد...نشست و شروع کرد از وضعیت پسر
بیمارش گفت و مشکلات خانوادگی دخترش و
دعوایی که بین دو زنش وجود دارد...نیم ساعتی

از حضور تیمور در اتاق نوا می گذشت که صدای
موبایلش بلند شد...

– سلام سپیده....

– سلام خبر خوش

– چی شده...پیداش کردی؟

– بله...

– کدوم بانکه؟

– می تونی بیای آتلیه؟

– الان؟

– آره دیگه...زود بیا..منتظرم...

– باشه الان...فعلا

و بلند شد و با این کار تیمور هم فهمید که باید به صحبت هایش پایان دهد... یک راست به سمت میز منشی رفت و گفت:

- ببخشید خانم متولی، برای من یه مرخصی رد کنید... من باید برم بیرون

- شما که تازه اومدید

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه بهتره صبر کنید تا آقای مجد

تشریف بیارن بعدا برید

- من کار واجب دارم... نمی تونم...

- خوب می تونید تشریف ببرید... جواب آقای

مجد هم با خودتون...

- شما اصلا چرا برای من خط و نشون می کشید
خانم.... اینجا کسی حق مرخصی رفتن نداره؟
خانم متولی که تا آن موقع مشغول تایپ چیزی
بود و اصلا برای صحبت با نوا... به او نگاه هم نمی
کرد... دست از تایپ برداشت و با حالتی خصمانه
گفت:

- برای اینکه در غیاب آقای مجد مسئولیت اینجا
با منه... شما هم انگار خیلی دور
برداشتین... درسته دختر آقای خوش گفتارین و با
پارتی بازی اومدین اینجا ولی قرار نیست
موقعیتتون با دیگران متفاوت باشه...
- من چه چیز متفاوتی خواستم مگه؟ درست
صحبت کنید خانم محترم...

– اینجا چه خبره؟

نوا سرش را برگرداند و به مجد که درست پشت سرش ایستاده بود خیره شد... او در آن کت و شلوار خاکستری براق به نظرش بسیار برازنده می آمد...

– ایشون می خواستن برن مرخصی منم گفتم
صبر کنن تا شما بیاین

نوا خودش را کمی کنار کشید... دندان هایش را به هم می فشرد... مجد نگاهی به او انداخت و رو به خانم متولی گفت:

– آخرین بارتون باشه با پرسنل با این لحن
صحبت می کنید... بفرمایید خانم خوش گفتار
داخل اتاق من

و خودش جلوتر به راه افتاد...نوا در حالتی نبود که
بخواهد از این پیروزی و جانبداری مجد
خوشحال شود...او حواسش جای دیگری
بود...در اتاق مجد نیم ساعتی معطل شد...در
این چند روز خیلی با او روبرو نشده بود...این بار
اما احساس کرد کمی رفتار او متفاوت است...نوع
نگاهش فرق کرده بود و البته گفتارش...هر چند
نوا از آنها چیزی سر در نیاورد...مجد از شاخه ای
به شاخه ای می پرید...ابتدا از عذرخواهی بابت
رفتار منشی دفتر شروع شد و به عکس های او
رسید و نمایشگاه عکسی که پیشنهادش را به او
داده بود...و بعد دوباره بابت رفتار منشی عذر
خواست و دست آخر هم به پیشنهاد خود نوا به او
اجازه ی مرخصی داد...نوا کلافه از اتاق او بیرون

آمد و متوجه نگاه پر کینه منشی دفتر نشد... فقط شنید که تیمور به کسی می گفت:

- حسادت تو بی مورد... همه چیز رو خراب نکن

نوا از دفتر خارج شد و خودش را به آتلیه رساند... اما سپیده در آتلیه نبود... تلفن را برداشت و به او زنگ زد... سپیده سریع گوشی را برداشت و بی آنکه به او مجال حرف زدن بدهد گفت:

- داد و قال راه ننداز... یه کاری برام پیش اومد... تا نیم ساعت دیگه میام..

و طبق معمول گوشی را قطع کرد... نوا از این فرصت استفاده کرده و فنجان چای برای خودش ریخت که صدای زنگ او را متوجه خود کرد... به سمت در رفت و وقتی آن را گشود... از

دیدن آن که روبرویش بود متعجب شد... داریوش
نگاهی به او کرد و بعد به فنجان چای که نوا
همانطور آن را کنار لبانش نگاه داشته
بود... لبخندی زد و گفت:

- اجازه هست؟

- شما اینجا چی کار دارین؟

- همین جا دم در بگم؟

نوا کنار رفت و داریوش وارد شد... بدون اینکه
نگاهی به اطراف بیندازد روی مبلی نشست و
خیلی بی مقدمه گفت:

- فهمیدین کلید مربوط به کجاست خانم خوش
گفتار؟

نوا درب آتلیه را نیمه باز رها کرد و به درون سالن
رفت....فنجان چای را روی میز گذاشت...دست
به سینه ایستاد و گفت:

- خودتون که دیدید...چیزی تو عکسا نبود...

- حتی توی عکسای موبایل این دوست

زرنگتون؟

نوا آب دهانش را قورت داد و به داریوش خیره
ماند...

داریوش لبخندی زد و گفت:

- من اگر جای شما بودم به جای اینکه بهش

اعتماد کنم کمی هم بهش شک می کردم..

- شک؟ اون دوست قدیمی منه...

– چه قانونی وجود داره که دوستای قدیمی
همشون به هم وفادارن؟

– ببینید آقای محترم من اگر قرار باشه به کسی
شک داشته باشم اون یه نفر شما یید نه
سپیده...اون لحظه به لحظه تو این قضیه با من
بوده...شما چی که هنوز نیومده از همه چی سر در
آوردین؟

– شغلم ایجاب می کنه...شما تا حالا از خودتون
پرسیدید که ممکنه حتی ذره ای هم جریان این
قطرات یه داستان ساختگی باشه از جانب این
دوستتون سپیده خانم؟ مگه نه اینکه اون برای
بار اول رازشو کشف کرده

و به دستگاه ضبط صدای نوا که روی میز و
روبرویش قرار داشت اشاره کرد...نوا دندان
هایش را به هم فشرد و گفت:

- پس حدسم درست بود... شما به چه اجازه ای
رفتید سر وسایل شخصی من... او مدین توی
محل کار من و تاریک خونه من فضولی؟
- گفتم که شغلم ایجاب می کنه....

و بعد ادامه داد:

- تا اونجایی که از صحبت‌های دقیق و
موشکافانتون معلومه

و باز به دستگاه اشاره کرد و ادامه داد:

- این سپیده خانم بوده که برای هر چیزی یه
دلیل قانع کننده ارائه می داده... مثل بودن یه

سری کلمات در یه سری عکسا و نبودنشون تو
بقیه... یا حضور یه سرمای عجیب کنار تون وقتی
در حال عکاسی هستید... عکسارم که خودش
می گیره و خودش ظاهر می کنه... برای همین
دیروز هر دوبار من کنارش بودم... هیچوقت
نپرسیدین چرا این عکسا هیچی توش نبود؟ من
جوابشو می گم... چون دوست عزیز شما وقت
نکرده بود دستکاریشون کنه... چون....
صدایی شبیه به داد به گوش هر دو رسید که:
- پسره پررو... به چه حقی به من تهمت می زنی؟
نوا متعجب به سپیده چشم دوخت... اما داریوش
خیلی خونسرد انگشتش را روی دماغش گذاشته
و گفت:

- گفتم که شغلم ایجاب می کنه....

سپیده روبروی او قرار گرفت و با همان حالت
عصبی اما با تن صدایی آرام گفت:

- آره یه خبرنگار همیشه فضول

- آره خوب... کی از یه سوژه خوب بدش میاد؟؟

من اگر جای دوست شما بودم به این همیشه
فضول اعتماد می کردم..

- به من اعتماد نکنه ولی به تو آره؟

- خوب باید ریسک کرد دیگه... من به شما اعتماد
می کنم شما به من... خوبه؟

سپیده و نوا حرفی نزدند... داریوش بعد از کمی
مکث گفت:

- خوب حالا می تونم دوباره پرسیم آیا چیزی
توی اون عکسا بود؟

نوا نفس عمیقی کشید و آرام جواب داد:

- بله

- چی؟

سپیده سریع گفت:

- چرا باید بهش بگیم نوا؟

- سه کلمه....

سپیده رو به نوا گفت:

- تو بهش اعتماد داری؟

- خوب چی هستن؟

- نگو نوا...

نوا نگاهی به سپیده انداخت و بعد رو به داریوش
گفت:

- مگه شما نمی گید ممکنه بازی دوستم

باشه... پس چرا این بازی براتون مهمه؟

- دستت درد نکنه... من و به این فروختی؟

داریوش لبخندی زد... سرش را تکان داد و گفت:

- سرنخ خانم خوش گفتار... اینا همشون

سرنخن... همیشه حالا بپرسم چی بودن؟

- نخیر نمیشه...

نوا بار دیگر به سپیده چشم دوخت و گفت:

- صندوق امانات بانک

- نوا؟

– کدوم بانک؟

– نمی دونم...هنوز معلوم نیست...امروز صبح به بانکی که بابا توش حساب داره رفتم اما اونجا به نامش صندوق اماناتی نیست...

– میشه کلید رو به من بدید؟

– دست من نیست...پیش سپیده است

داریوش دستی به موهایش کشید...به سپیده چشم دوخت و بعد دستش را به سمت او دراز کرد...سپیده با حرص چیزی را از درون کیفش در آورد...آن را در کف دست داریوش گذاشت و رو به نوا گفت:

- تو که پاک من و ضایع کردی و هر چی
خواستی گفتمی... اینم بگو قرار بود مسعود خبر
بگیره بابات تو کدوم بانک صندوق امانات داره...

- خوب کدوم بانک؟

نوا و داریوش هر دو با هم و در حالیکه به سپیده
نگاه می کردند این سوال را پرسیدند... سپیده با
حرص گفت:

- برین گمشین جفتتون... شماها که به من اعتماد
ندارین... پس برا چی بگم؟

نوا کمی به سمت سپیده آمد... دست او را گرفت و
گفت:

- کی گفته من به تو اعتماد ندارم... دارم....

- آره معلومه از رفتارت...

- ما به کمک احتیاج داریم..سپیده...ایشون می
تونن کمکمون کنن...تازه به نظر من ممکنه قضیه
خطرناک بشه...به نفع هر دومونه یه آقا کنارمون
باشه...

- اصلا مگه تا الانش به هر چی رسیدیم به کمک
این آقا بوده...

سپیده کلمه آقا را به طرز عجیبی ادا کرد....

داریوش برخواست و گفت:

- خوب اگر واقعا میشه بهتون اعتماد کرد...ثابت
کنید و بزارید با هم بقیه این راهو بریم...چی می
گید؟

سپیده نگاهی به داریوش کرد...لحظه ای ساکت
شد و بعد رو به نوا گفت:

- فقط برای اینکه به این از خود راضی ثابت کنم

من هیچ دروغی نگفتم و نمی گم به تو...اما می

خوام بدونم تو واقعا به من اعتماد داری؟

- معلومه دیوونه...هیچ چیزی نمی تونه باعث

بشه من به تو بی اعتماد شم...

- حتی این خل و چلی که واسه همه وسایلاش

اسم می زاره؟

نوا خنده اش را قورت داد و گفت:

- آره..حتی ایشون...

سپیده روی صندلی نشست و کاغذی را به دست

نوا سپرد و گفت:

- مسعود میگه جز این بانک اسم بابای تو جای

دیگه برای صندوق امانات ثبت نشده....

نوا کاغذ را گرفت...نگاهی به آن انداخت و بعد
آن را به دست داریوش سپرد....داریوش هم
بعد از نگاهی به کاغذ رو به سپیده و با حالتی
خاص پرسید:

– میشه بدونم این آقا مسعود کین؟

سپیده لب بالاایش را به سمت دماغش کج کرد
و با دهن کجی گفت:

– به تو چه

داریوش با لبخندی محو، سرش را به این سو و
آن سو تکان داد و تا خواست چیزی بگوید نوا با
نگاهی به هر دوی آنها جواب داد:

– پسر عموشه...

سپیده با اخم رو از نوا و داریوش برگرداند و این
بار داریوش با لبخندی عمیقتر گفت:

– میشه از تون خواهش کنم از این دیدار و
حرفهای من کسی اطلاعی پیدا نکنه؟

نوا سرش را تکان داد... سپیده اما هیچ
نگفت... داریوش کلید را در جیب لباسش گذاشت
و گفت خودش به تنهایی به سراغ بانک مورد
نظر می رود... خدا حافظی کرد و از آنها خواست
مراقب همه چیز باشند تا او برگردد... و در هنگام
خروج از آتلیه انگار که روی صحبتش فقط سپیده
باشد گفت:

- در ضمن... من روی همه چی اسم نمی
زارم... فقط اونایی که دوششون دارم... خانم
مارپل بداخلاق

سپیده می خواست حرفی بزند که نوا دستش را
روی دهان او گذاشت و مانع از این کار شد...

- یعنی هیچ راهی جز اومدن بارون نداره؟

- فکر نکنم... مگه این که...

- مگه این که چی؟

- چیزی در مورد احضار روح شنیدی نوا؟

- مسخره نشو...

- نه جدی می گم... من یکیو می شناسم که...

نوا وسط حرف سپیده پرید و گفت:

- همینم مونده برم روح بابامو احضار
کنم... حرفشم نزن...

- بد نیستا

- گفتم نه یعنی نه...بس می کنی؟

- خيله خوب...بی اعصاب...

نوا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

- نیومد چرا؟

- نگرانشی؟

- نخیر...

- خدا از دلت بشنوه...

- زیادی دور ورداشتیا سپیده...

- تو نباید بهش اعتماد می کردی...به نظرت این شازده مشکوک نیست؟

- نه نیست...در ضمن یه کم مودب باش...

- چطور اون روی همه چی اسم میزاره...

نوا لبخندی زد و با صدایی دو رگه گفت:

- من روی همه چی اسم نمی زارم...فقط اونایی که دوستشون دارم....

سپیده و نوا هر دو خندیدند...

صدای زنگ در آتلیه بلند شد...نوا در را باز کرد و داریوش وارد شد...در دستش پلاستیکی بود...آن را روی میز گذاشت و گفت:

- غذا گرفتم...گفتم شاید گرسنه باشید

- شاید نه حتما...

سپیده با شوق به سمت پلاستیک غذاها رفت و مشغول واریسی شد...نوا تشکری کرد و گفت:

- چی شد؟

داریوش پوشه ای را از درون کیفش خارج کرد و آن را به سمت نوا گرفت و گفت:

- این پوشه تنها چیزی بود که دیدم...

نوا روی صندلی نشست...سپیده هم با ظرف غذایش کنار نوا نشست...داریوش هم به آنها ملحق شد و مشغول واریسی پوشه شدند...چند عدد عکس و چند تکه کاغذ...سپیده قاشق را از دهانش خارج کرد و گفت:

- خوب الان اینا یعنی چی؟

- مثل یه پرونده می مونه...

- پرونده؟

داریوش به سپیده که همچنان قاشق در دستش بود، نگاهی کرد... لبخند عجیبی زد و گفت:

- آره عین مدرک... یا چه می دونم شواهد

- خوب نریم پیش پلیس؟

- هنوز نه...

- اوا چرا؟

- خوب ما هنوز چیز محکمی نداریم برای

ارائه... داریم؟ جز یه چند تا خبر و دو سه تا

عکس از قطره بارون که اونام

سپیده حرف او را قطع کرد و خیلی جدی گفت:

- از نظر یکی مثل تو بازیای منن...پلیس که
دیگه محاله باور کنه...نه؟

- آقای داریوش...به نظر شما این عکسا به چی
بر می گردن؟

داریوش بین جواب دادن به سپیده و نوا...دومی
را انتخاب کرد و گفت:

- هواشناسی می گفت...امشب بارون بیاد...باید
صبر کرد و دید...

و به سپیده خیره شد...

سپیده بی توجه به آنها مشغول خوردن غذایش
شد...داریوش ابرویی بالا انداخت و پوشه ها را از
دست نوا گرفت...از کنار سپیده بلند شد و پشت

میز نشست...نوا هم به سمت کیسه غذاها رفت و
او هم چون سپیده مشغول خوردن شد...
هوا دیگر رو به تاریکی رفته بود...چند دقیقه ای
می شد که داریوش از جمع دخترها جدا شده و
به یکی از اتاقهای آتلیه رفته بود...سپیده از روی
صندلی بلند شد که نوا پرسید:

- کجا؟

- می رم بینم این شازده داره چی کار می کنه؟

- فضولی؟

- آره..عین خودش...

هنوز چند قدمی از نوا دور نشده بود که صدای
ضرباتی بر پنجره توجه هر دوی آنها را به خود
جلب کرد...در همان حال داریوش هم از اتاق

خارج شد... چیزی را درون جیب کوچک لباسش
می گذاشت... به سپیده که وسط سالن ایستاده
بود نگاه کرد و گفت:

- داره بارون میاد..

- آره خودمون فهمیدیم...

سپیده رو به نوا کرد و گفت:

- بیا دیگه

- بریم خونه؟

- نه...

نوا متعجب به سپیده چشم دوخت و پرسید:

- نریم؟

- نخیر...همین جا می گیریم...مگه عکس آخری
که با موبایلم گرفتم تو خونه بودیم؟
و بی توجه به آنها به سراغ دوربین رفت و بعد
هم کنار پنجره ایستاد...رو به نوا کرد و با
اعتراض گفت:

- نمی خوای بیای؟ تا تو نباشی بابات نمیاد...
نوا شانه اش را بالا انداخت و به سمت پنجره
رفت...

داریوش هم کنار آنها قرار گرفت...چند دقیقه ای
نگذشته بود که سرمای عجیبی را احساس
کردند...بخاری بر روی شیشه نقش
بست...سپیده آب دهانش را قورت داد...هنوز هم
به این شرایط عادت نکرده بود...از این فکر که

یک روح کنار آنها قرار دارد می ترسید...دوربین
را به سمت نوا گرفت...اما نوا خواست که خودش
عکس بگیرد...سپیده قبول کرد و نگاهی به نوا
که به شیشه چشم دوخته بود و بعد به داریوش
انداخت...او هم داشت به شیشه نگاه می
کرد...خنده ای کرد و گفت:

- الان دوتایتون دارین نگاه می کنین...ممکنه
پیغام قاطی پاتی بشه ها...

نوا و داریوش هر دو به او نگاه کردند و سپیده
گفت:

- چیه خوب...شاید روح کس و کار ایشونم سر و
کله ش پیدا بشه بخواد پیغام بزاره...

و پوزخندی به داریوش زد...نوا سرش را تکان داد...نجوا گونه از داریوش عذرخواهی کرد و چشم غره ای به سپیده رفت...سپیده که انگار کمی دلش خنک شده بود، مشغول عکاسی شد...به محض اینکه احساس کرد دیگر از آن سرما خبری نیست...دست از عکاسی کشید و دوربین را به سمت داریوش گرفت و گفت:

– بفرمایید...زحمت چاپش با خودتون...

– چرا من؟

– نه که من مورد اعتماد نیستم برا همین می

گم...

و از کنار آنها رد شد و پشت میز نشست و

مشغول ور رفتن با کامپیوتر شد...

نوا و داریوش هم بدون کلمه ای حرف وارد
تاریک خانه شده و بعد از ساعتی با عکس های
ظاهر شده برگشتند... شش عکس گرفته شده
بود و این بار فقط دو عکس کلمه ای را در خود
داشت... عکس ها را سپیده کنار هم قرار داد و
بعد انگار که بخواهد چیزی را ثابت کند با اشاره
به آنها گفت:

– خدا رو شکر که رو سفید از آب در
اومدیم... ببینیم بعضیا چطوری میخوان خودشونو
اثبات کنند؟

داریوش می دانست که منظور سپیده با
اوست... اما فقط به لبخندی اکتفا کرد و به عکس

ها خیره شد... برای او هم باور کردنی نبود آنچه را
که می دید...

پوشه... مجد

- پس مجد هم یه سر قضیه است؟

سپیده نگاهی به داریوش و سپس به نوا کرد و
گفت:

- دوسته یا دشمن حالا؟

- اگه بابا می خواد اونم در جریان باشه پس حتما
دوسته...

- پس با این حساب... بعضیا که بی اذن بابات
اینجان... دشمنن دیگه؟

نوا بی توجه به سپیده، نگاهی به داریوش کرد و
پرسید:

- چی کار کنیم حالا؟

- گیج شدم.. نمی دونم...

- خوب باید بریم به مجد بدیم اینا رو دیگه...

سپیده به پوشه اشاره کرد و ادامه داد:

- شاید اون در جریان اصل ماجرا باشه... شاید

اصلا بابات خواسته که به اون چیزی بگه ولی

نتونسته باهاش ارتباط برقرار کنه برا همین

دست به دامن تو شده دیگه... آخه روحا با

اطرافیان نزدیکشون بهتر ارتباط برقرار می کنن

- شما خیلی فیلم می بینید نه؟

- چطور؟

- از حرف زدن و استدلالاتون می گم

سپیده اخمی کرد و رو به داریوش گفت:

- فعلا که تا حالا همین اطلاعات منه که به درد

خور بوده... تو به جای دخالت و فضولی و موش

دئونی کار دیگه هم بلدی؟

- خوب حالا یعنی باید اینا رو برسونیم به دست

مجد واقعا؟

داریوش که هنوز به سپیده نگاه می کرد... سری

تکان داد و گفت:

- فعلا که دیگه کاری ازمون بر نمیاد... شما رو می

رسونم

سپیده چیزی را در هوا تکان داد و گفت:

- ماشین هست... شما بفرمایید...

- پس منم پشت سرتون میام...

- برای چی؟

- که مراقبتون باشم...

سپیده شکلی درآورد و بدون هیچ حرفی مشغول

جمع کردن وسایل روی میز شد...داریوش

همانطور که گفته بود تا دم در منزل مادر بزرگ نوا

پشت سرشان راند و بعد با زدن بوقی خدا حافظی

کرد و برگشت...سپیده که داشت ماشین را

آرام به درون حیاط هدایت می کرد گفت:

- نیگاش کن...فکر نمی کنه مردم خوابن...چه

بوقیم زد برات؟

- از کجا معلوم برا من زده باشه؟

- پس برا من زده؟

- شایدم...

سپیده سری تکان داد... ماشین را خاموش کرد و
گفت:

- می دونی چند وقته درست حسابی خونه نرفتم
با این جریانات؟ دلم برای کانون گرم خانوادم
تنگ شده...

- خوب هنوزم دیر نشده... در و نمی بندم... برو
- ای کور نشی تو... عوض اینکه بابت بی
اعتمادیت به من عذر بخوای داری بیرونم می
کنی؟ در ضمن اینجا خونه تو که نیست که... خونه
مادربزرگته....

و اشاره ای به بالای ساختمان کرد و گفت:
- فکر کنم بازجویی اساسی داشته باشی..

نوا نگاهی به جایی که سپیده با انگشت به آن
اشاره می کرد انداخت و مادر بزرگش را دید که
روی ایوان طبقه بالا ایستاده و نظاره گر آنها
بود... از ماشین پیاده شدند... حق با سپیده
بود... آن شب مادر بزرگ بسیار عصبانی بود...
سپیده خودش را روی تخت انداخت و گفت:

- درست چهل و پنج دقیقه نطق غرا گوش
کردیم... حالا هم که زندونی ایم... در و برا چی
قفل کرد رومون؟

- مثلا تنبیهمون کرده که شب بیرون نریم... انگار
بچه ایم

سپیده غلتی زد و رو به نوا که داشت دشکی را
روی زمین پهن می کرد انداخت و بی توجه به
حرف نوا گفت:

- تو به این پسره اعتماد داری؟

- پسره کیه؟

- همین همکارت دیگه

- آها... پسر بدی به نظر نمیاد... بلاخره به یکی
نیاز داشتیم که بشه رو کمکش حساب کرد...

- منظورت از کمک همون نیروی مردونه است؟

- اوهوم

- خوب می گفتیم مسعود بیاد...اگه مرد می

خواستیم... آدم قحط بود

- اولاً که مسعود با اون همه مشغله و اون خانم
شکاکش به درد ما نمی خوره..دوما...

- دوما...راجع به خانم گل پسر عموی من درست
صحبت کن

- آخ که چقدرم تو دوسش داری...دوما...حالا که
می بینی خواسته یا نخواسته وارد بازی
شده...پس بهتره بهش اعتماد کنیم...

و بعد با شیطنتی خاص ادامه داد:

- دیدی چطور پرسید مسعود کیه؟

و ریز ریز خندید...سپیده هینی کرد و بی توجه به
جمله آخر نوا گفت:

- بالاخره می گشتیم یه قدرت مردونه ی مطمئن
پیدا می کردیم خوب..

– مثلا شهرام..یا نوید

و این بار نوا بلندتر خندید...سپیده بالشت را از زیر سرش درآورد و به سمت او پرت کرد و گفت:

– باز به روت خندیدم نوا

و خودش هم از روی تخت پایین آمد و کنار نوا نشست...

– باز ترسیدی؟

– ترسم داره...چند وقته اصلا شبا خوابم نمی بره...همش فکر می کنم یکی این دور و بر است...

– خوب هست دیگه...بابام..

– ا، نگو می ترسم...

- سپیده تو فکر می کنی مجد می تونه کمکی
بهمون بکنه؟

سپیده شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اگرم نتونه باز از بابات می خواهیم...خدا بده
برکت...بارون که فعلا قراره بباره...شیشه هم فت
و فراوون

و پتو را روی خودش کشید...نوا هم دراز
کشید...چند دقیقه ی بعد رو به سپیده کرد و
گفت:

- دلم برای خونمون تنگ شده

- ولی اینجا عوضش خوب تو ناز و نعمتی...عین
قصره خونه مامان بزرگت

- من همون خونه نقلی خودمونو ترجیح می دم

- بینم...بابات و مامان بزرگت با هم مشکلی
داشتن؟

- مشکل که نه...ولی همچین با هم خوبم
نبودن...خیلی وقتا من تنهایی میومدم اینجا
- سر چی؟

- مادر بزرگ دوست نداشته بابا و مامان با هم
ازدواج کنن

- حقم داشته...آدم این قصر و ول می کنه بره با
یه خبرنگار آس و پاس ازدواج کنه آخه؟
نوا لگدی به سپیده زد و گفت:

- داری راجع به بابای من صحبت می کنیا
- تو هم راجع به زن پسر عموی من صحبت
کردی...من لگد زدم؟

و بعد سرش را به دستش تکیه داد و رو به نوا
گفت:

- بد می گم؟ اگه اون ساختمونو با کلیه
تجهیزاتش از مامانبزرگت کادو نمی گرفتی برای
فارغ التحصیلیت... عمرا می تونستی رو کمک
بابات برای داشتن آتلیه حساب باز کنی... می گم
مثل تو این فیلما نکنه مامانبزرگت نقشه کشیده
از بابات انتقام بگیره و....

سپیده حرفش را خورد... نوا هم هیچ
نگفت... سپیده دوباره سرش را روی بالشت
گذاشت... به سقف زل زد و حرف را عوض کرد و
گفت:

- ای بابا... کاش منم از این مامان بزرگا
داشتم... فقط یه عیب داره مامان بزرگت، زیادی
خشک و رسمیه... آدم ازش می ترسه
- تو از هیچی نمی ترسی... جز روح بابای بیچاره
من...

در همان لحظه سرمای خفیفی در اتاق احساس
شد... سپیده خودش را محکم به نوا چسباند و
گفت:

- باز اومده...

- نکنه می خواد چیزی بگه؟

- بارون که نیاد...

- پس چی؟

نوا بلند شد و نشست...سپیده هم...سرما انگار
بیشتر هم شده بود...سپیده لرزه ای بر تنش
نشست و بعد همزمان با بلند شدن نوا او هم از
جا برخواست...پتو را به دور خودش پیچیده
بود...هر دو به خوبی می توانستند صدای نفس
کشیدنهای هم را بشنوند...نوا به سمت پنجره
رفت...شیشه پنجره خشک بود...

– اه لعنتی...

هوا لحظه به لحظه سردتر می شد...نوا دستش
را به شیشه پنجره چسباند و آرام ادامه داد:

– چیه بابا...

و باز سردی هوا بدنش را لرزاند...اشک از گونه
هایش غلتید...نفس که می کشید بر روی شیشه

پنجره هاله ای از غبار نقش می بست...از
دهانش هم بخار خارج می شد...این بار از
همیشه سردتر بود...نوا احساس می کرد پدرش
حرفی برای گفتن دارد...اما نمی دانست چگونه
باید با او ارتباط برقرار کند...با خود اندیشید آیا
فقط باران راه حرف زدن پدرش با اوست و آن
قطرات نشسته بر پنجره؟ گریه اش به هق هق
بدل شد...سپیده، او را در آغوش کشید...

داریوش پوشه را به دست نوا سپرد و گفت:

- فقط لطفا از من چیزی نگیرد

- چرا؟

- فعلا نمیخوام بدونن که من در جریانم...به من

اعتماد کنید...

– باشه...چیزی نمی گم

نوا از پله های دفتر مجله بالا رفت و داریوش همانجا ایستاد...وقتی وارد دفتر شد که می دانست نوا در اتاق مجد است...یک راست به سمت اتاق خودش رفت...

نوا روی مبل مشکی چرمی و بسیار راحت اتاق مجد نشسته و نگاهش به روبرو بود...درست جایی که مجد نشسته و از پشت عینک قاب مشکی اش به اوراق و عکس ها نگاه می کرد...نوا یک آن به یاد عینک پدرش افتاد و آن قاب زرشکی...لبخند محوی بر لبانش نقش بست...مجد پوشه را روی پاهایش گذاشت و به نوا نگاه کرد و گفت:

- این رو پدرتون بهتون داده؟

- نه... یعنی آره....

- خوب پس چرا انقدر دیر به من تحویلش

دادین؟

- خوب نمی دونستم باید به شما بدمش

- و الان از کجا فهمیدید؟

- خوب... خوب...

نوا کمی خودش را جمع و جور کرد.... باز همان

سرما.... سرد به اندازه سرمای عجیب دیشب... نوا

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- به نظرم چون کاغذای روزنامه بودن به شما

می تونست ربط پیدا کنه

مجد عینکش را از روی چشمش برداشت و در
حالی که انگار باورش نشده باشد گفت:

– بله... خوب اینم یه حرفیه

– ببخشید آقای مجد من می تونم یه سوال از
شما بپرسم؟

– بله حتما

– شما می دونید این عکسا و کاغذا مربوط به
چییه؟

مجد نگاهی جدی به نوا انداخت و گفت:

– فکر نمی کنم سرکار خانم به شما ارتباطی
داشته باشه... شما باید این پوشه رو به من می
رسوندید که رسوندید...

نوا که از این عکس العمل و جواب مجد جا خورده
بود... ابروانش را در هم گره کرد و با اعتراض
گفت:

- من حق دارم بدونم بابام داشته چی کار می
کرده این اواخر... اصلا شاید... شاید... تصادف
پدر من عمدی بوده باشه؟

- اون یه تصادف بوده و بس... عمدی در کار
نبوده

- شما از کجا می دونید... اصلا اینا چین؟ این
عکسا... این خبرا...؟

- من از شما بابت اینکه این پوشه رو به من
رسوندید سپاسگزارم... ولی همونطور که گفتم
بهتره شما خودتون رو درگیر این مسئله نکنید...

- ولی من...

مجد حرف نوا را قطع کرد... از روی مبل بلند شد
و با لحنی بسیار جدی گفت:

- بسه خانم خوش گفتار... حالا هم بفرمایید سر
کارتون...

و به در اشاره کرد... اما منتظر خروج نوا نشد، یک
راست به سراغ گوشی تلفن رفت و به منشی
گفت:

- خانم این آقا تیمور رو بفرستید اینجا... هوای
اتاق سرده

نوا با خود اندیشید پس مجد هم سرما را حس
کرده بود... تقه ای به در خورد و آقا تیمور وارد
دفتر شد... نوا آرام با خودش نجوا کرد:

- چه سریع

و بعد بی آنکه حتی نگاهی به مجد بیندازد از اتاق
خارج شد...

درون اتاقش از این سو به آن سو می رفت...هم
بابت شب گذشته که احساس می کرد پدرش در
اتاقش حضور دارد و نمی تواند با او ارتباط برقرار
کند به هم ریخته بود و هم بابت رفتار عجیب
مجد...آن سرما هم که چند دقیقه قبل در اتاق
مجد به سراغش آمده بود، فکرش را مشغول
نموده بود...صدای تقه ای را شنید...در دل می
خواست که داریوش باشد اما وقتی در باز
شد...تیمور بود که با یک سینی چای در دستش

وارد شد...چای را روی میز شیشه ای گذاشت و
نگاهی به نوا کرد و گفت:

- چیزی شده دخترم؟

- نه آقا تیمور خوبم....

- خواستم بگم بابت رفتار اون روز خانم متولی
دلگیر نباش...اون اخلاقش یه کم تنده...به خاطر
رفتار آقای مجد هم این روزها کمی عصبی تره؟

- چطور مگه؟ توییخشون کرده؟

- توییخ که نه...می دونی بابا

و نگاهی به در اتاق انداخت و ادامه داد:

- از من نشنیده بگیر...اما این دختره یه علاقه ای

به آقا داره....آقا هم که کلا تو این خطا نبود تا

اینکه...

و ساکت شد...نوا پرسید:

- تا اینکه چی؟

- تا اینکه شما اومدی

- من؟ یعنی چی؟

- یعنی اینکه به نظر، آقا یه کم رفتارش عوض

شده...بیشتر به سر و وضع خودش

میرسه...بیشتر توی دفتره...هوای شما رو بیشتر

از بقیه داره....خوب اینا باعث شده یه کم

احساس خطر کنه دیگه

نوا چشمانش را گرد کرد و گفت:

- یعنی چی آقا تیمور...این چیه که می گی؟ من

فقط یه هفته است اومدم تو این دفتر...

– ای خانم...برای عشق و عاشقی یه نگاه هم
کافیه...حالا بین تو این یه هفته چقدر اتفاق
ممکنه بیفته...

نوا خیلی جدی گفت:

– نشنوم اینایی رو که به من گفتم جای دیگه هم
بگیا...ممنون بابت چای

تیمور سری تکان و به سمت درب اتاق رفت...اما
قبل از خروج لحظه ای مکث کرد و گفت:

– تو هم جای دختر من عزیزم...حواستو جمع
کن...انگار یه قول و قرارایی بینشون بوده و حالا
به هم خورده

و رفت و در را هم پشت سرش بست...نوا اما
همچنان به درب بسته اتاقش خیره مانده بود...

چند روز از دادن پوشه به مجد می گذشت... و در طی این مدت مجد یک بار از نوا خواسته بود به اتاقش برود و از او بابت رفتار بد آن روزش عذر خواسته بود... چند باری هم به درون اتاقش آمده و با او حرف زده بود... این روزها زیادتر از آنچه که باید او را می دید و متفاوت... آن روز هم نوا آماده رفتن به منزل می شد که مجد از طریق خانم منشی او را به اتاقش احضار کرد... نوا از اتاق خودش خارج شد... آن را قفل نمود و به سمت اتاق مجد رفت... خانم متولی با حالتی خصمانه نگاهش کرد و حضورش را به اطلاع مجد رساند... نوا وارد اتاق شد... به یاد حرف های تیمور افتاد...

- سلام آقای مجد... با من امری داشتید؟

– سلام سر کار خانم...بفرمایید بشینید...

– ممنونم

و نشست...مجد این چند روز رفتاری کاملا متفاوت تر از روزی را داشت که نوا پوشه را به دستش سپرده بود...

– چیزی میخورید بگم براتون بیارن؟

– نه ممنونم...داشتم می رفتم منزل

– بله..من خیلی مزاحمتون نمی شم...فقط می خواستم بهتون بگم که کارهاتون رو آماده کنید که برای نمایشگاهی که آخر این ماه قراره در فرانسه برگزار بشه...به اونجا برید

نوا متعجب به مجد نگاهی انداخت و گفت:

– من؟

- بله... شما عکاس قابلی هستید... من خودم هم

البته باهاتون میام... یعنی در واقع

و کمی این پا و آن پا کرد و ادامه داد:

- شاید توی این سفر بهتر تونستیم همدیگرو

بشناسیم...

- متوجه منظورتون نمی شم...

- خوب من می دونم که شاید الان وقت مناسبی

نباشه... و... شما عذا دار هستید.. اما در این مدت

کم که اینجا هستید متوجه شدم تعریف هایی که

پدرتون از شما می کرد چندان هم بی دلیل

نبوده... یعنی در واقع... اه... چرا اینقدر سرده اینجا

و باز همان سرمای مرموز...

مجد بلند شد و به سمت شופاژ رفت...نوا هم از روی مبل بلند شد...اول نگاهی به پنجره ها انداخت..بعد با خود اندیشید در این هوای کاملاً صاف به دنبال چه چیزی می گردد...مجد نگاهی به او انداخت و گفت:

- من ناراحتون کردم...

- نه...یعنی...من می تونم برم؟

- خواهش می کنم...فقط..مراقب خودتون باشید

نوا سری تکان داد و عصبی از در خارج شد...در را که باز کرد نزدیک بود به کسی برخورد کند...تیمور بود...نوا نیم نگاهی به او انداخت و از دفتر بیرون رفت...سریع به آتلیه رفت...آن روز از صبح از داریوش هم خبری نبود...

- بسه سپیده...چرا انقدر می خندی؟
- خنده هم داره...نگفتم...بابات اومده برا وصل
کردن...
- مسخره...
- خوب بده مگه...با یه تیر دو نشون می
زدی...سیاست نداری دیگه...حالا که طرف
گلویش پیش تو گیره، می رفتی زیر زبونشو می
کشیدی بینی اون عکسا مال چی بودن؟
- من فقط می خواستم از اون اتاق پیام
بیرون...مغزم کار نمی کرد...سپیده، اتاقش یخ
یخ بود...مثل همون شبی که اینجا سرد بود اما
بارون نمیومد...

- خوب دیگه...مراسم خواستگاری بوده..بی بابای
عروس که همیشه

و باز خندید...

- این شد سه بار سپیده...که اینجوری یهو سرد
میشه...

و بعد روی صندلی نشست و ادامه داد:

- حالا باید چی کار کنیم؟ مفت مفت اون اسناد و
از دست دادیم....

- نه خیلی مفت...

- ها؟

- خوب دیگه...اگه منم که حتما از رو اون اسناد
کپی گرفتم...

نوا جیغ آرامی کشید و گفت:

- تو دیگه کی هستی بابا؟

- خانم مارپل

- به نظرم یه راه برای فهمیدن این که اینا چین

وجود داره؟

- چی؟

سپیده به یکی از کاغذها اشاره کرد و گفت:

- پلیس...

نوا نگاهی به سپیده کرد و بعد تلفن را برداشت و

مشغول گرفتن شماره ای شد..سپیده پرسید:

- به کی زنگ می زنی؟

- به آقای داریوش...

سپیده تلفن را قطع کرد و گفت:

- تو به اون چی کار داری؟ قضیه اصلا خیلی مشکوکه...اگه دستش با مجد تو یه کاسه باشه چی؟ اگه یه طرف قضیه خودش باشه؟ اصلا تا حالا از خودت پرسیدی برا چی اینقدر تمایل داره از همه چی سر در بیاره؟ من می گم بیا بریم به شوهر خالم بگیم...اون بازنشسته اداره آگاهی...از این چیزا بهتر سر در میاره...

- تو چرا همش می خوای دست این دو تا رو بزاری تو یه کاسه؟

- میای؟

- پیش بابای شهرام؟

- آره دیگه..من چند تا خاله دارم مگه؟

- باشه....

و از آتلیه خارج شدند...در طول مسیر نوا مشغول
رانندگی بود و سپیده داشت دوباره به عکس ها
نگاه می کرد...

همانطور که نگاهش به عکس ها بود گفت:

- دقت کردی این نفر سومه که داره در جریان
این اتفاقات قرار می گیره....ما از اولم باید می
رفتیم سراغ شوهر خالم...بیخودی به اون آقا همه
چیو گفتیم

- بیا از عکسا چیزی بهش نگیم سپیده...

- ا چرا؟

- نمی دونم..دلم یه جوریه...بزار جز ما سه نفر
کسی ندونه....

سپیده فقط سرش را تکان داد...نوا بعد از مدتی
رانندگی روبروی یک کتابفروشی پارک کرد و هر
دو داخل کتابفروشی شدند...پیرمردی با دیدن
آنها با روی خوش به استقبالشان آمد...بعد از
احوالپرسی آنها را دعوت به نشستن کرد و
خودش به پشت یکی از قفسه های مغازه
رفت....نوا سر در گوش سپیده گفت:

– چقدرم دوست داره....پدرشوهر خوبی میشه
ها...

سپیده خواست حرفی بزند که شوهر خاله اش با
یک سینی چای به سمت آنها آمد...چای را
تعارفشان کرد و نشست...نگاهی به سپیده کرد
و گفت:

- خیلی وقته به ما سر نزدی سپیده جان؟
- گرفتارم عمو... شما ببخشید... دوستمو که می
شناسید؟ نوا

- بله... خدا رحمت کنه پدر تو دخترم...
- ممنون آقای درستکار... راستشو بخواین ما
برای یه کاری مزاحمتون شدیم...
- مراحمید عزیزم... چیزی شده؟
- بله...

و به سپیده نگاه کرد... سپیده اسنادی را که از آنها
کپی گرفته بود روبروی شوهر خاله اش گذاشت
و به طور خلاصه هر چه را اتفاق افتاده بود برای
او تعریف کرد... هر چیزی جز قضیه عکس ها و

قطرات باران....درستکار موشکافانه به عکس ها
و سپس اسناد نگاهی انداخت و بعد گفت:

- خوب کاری کردید که اومدید اینجا....یه لحظه
اجازه بدید

و تلفن را برداشت...

- سلام رسول جان....خوبی

پسر من؟....متشکرم...خوبم....بله....چند روزی

میشه سر نزدی....خواهش می کنم....میخوام

بدونم می تونی یه سر بیای اینجا....خوب اگه

الان باشه که چه بهتر....باشه پس من

منتظرم....در امان خدا...یا علی

و گوشی را گذاشت....نگاه دیگری به عکس ها

کرد و گفت:

- یکی از نیروهای خوب و زبده پلیسه...زیر دست
خودم تعلیم دیده...به هر حال من دیگه
بازنشست شدم و دوره ام گذشته...
- اختیار دارین عمو...راستی خاله جطوره؟
- اونم خوبه...تدارک دنیا اومدن دختر شراره رو
می بینه...

- آخی...بابابزرگ شدنتون نزدیکه ها...
درستکار خندید و گفت:

- ایشالله عروسی و دنیا اومدن بچه های خودت
عزیزم....

سپیده سرش را به زیر انداخت و هیچ
نگفت...نوا لبخندی زد...از روی صندلی بلند شد

و به سمت قفسه ها رفت....سپیده هم بعد از چند دقیقه ای به او پیوست....

- منو ول کردی رفتی؟

- دیدم خانوادگی شد حرفاتون...گفتم برم راحت باشین

- بیمزه....

- شوهر خالت چند وقته این کتابفروشی رو داره؟

- اوه...خیلی وقته...مال باباش بوده....اون موقع

ها که کارمند بود داده بودش اجاره...ولی از وقتی بازنشست شده خودش اداره اش می کنه...

سپیده و نوا مشغول صحبت بودند که صدای

آقای درستکار را شنیدند که داشت به گرمی با

کسی احوالپرسی می کرد....نوا گفت:

- فکر کنم اومدم...

- آره...بریم...

و هر دو از پشت قفسه به سمت جلوی مغازه آمدند و سلام کردند...مردی که درست روبروی آقای درستکار ایستاده بود برگشت و با لبخندی زیبا بر لبانش جواب آنها را داد...نوا و سپیده و البته آن مرد...هر سه با دیدن هم شوکه شدند...

- دخترا سروان رسول داریوش...اینا هم دخترای گل منن...بیاین خودتون تعریف کنید برای رسول جان....

- شما دو تا اینجا چی کار می کنید؟

نوا پرسید:

– شما پلیسید؟

آقای درستکار با تعجب نگاهی به آنها کرد و
گفت:

– همدیگرو می شناسید؟

سپیده قیافه ی جدی ای به خودش گرفت و
گفت:

– فکر نکنم عمو... یعنی شک دارم

– منظور تو متوجه نمیشم سپیده جان...

– خوب این آقا قرار بود همکار نوا باشه تو دفتر

مجله... یه خبرنگار همیشه فضول... ولی حالا

انگار پلیس از آب دراومده...

– من که نمی فهمم چی میگی

داریوش دستانش را کمی بالا آورد و گفت:

- من خودم براتون توضیح می دم

قربان....خانما...بفرمایید بشینید....

بعد از اینکه همه جایی برای نشستن یافتند

داریوش گفت:

- تقریبا از پنج شش ماه پیش من کارم رو توی

اون مجله شروع کردم...تحت نام خبرنگار و در

واقع از طرف اداره پلیس....اتفاقات عجیبی باعث

شده بود که ما به چیزهایی شک کنیم و البته به

افرادی که...

و با نگاه به نوا ادامه داد:

- یکی از اونها پدر شما بودند خانم خوش گفتار..

نوا که هنوز از دیدن داریوش شوکه
بود...چشمانش گرد شد...نگاهی سریع به
داریوش انداخت و پرسید:

- بابای من....مگه چی کار کرده؟ اصلا شما به
چی اون مجله شک دارین؟

- ببینید...ردیه باند قاچاق انسان که در واقع
همشون کودک هستند رو دنبال کردیم و
سرنخهایی ما رو به این مجله رسوند...البته
مطمئن نبودیم...برای همین قرار شد که یکی از
نیروهای ما به عنوان نفوذی وارد این مجله
بشه...و خوب بقیشم که می دونید...

- خوب این یعنی اینکه بابای نوا هم توی این
گروه بوده؟

- دیوونه شدی سپیده...محاله...

نوا با گفتن این حرف بلند شد و ایستاد و رو به
داریوش گفت:

- بابای من آزارش به مورچه هم نمی

رسید...حالا بیاد بشه عضو گروه قاچاق؟

- آروم باشید خانم خوش گفتار...من گفتم

مظنون...نگفتم که متهمم...بشینید تا بگم

سپیده دست نوا را گرفت و او را روی صندلی

نشاند و گفت:

- آره راست می گن جناب سروان...بشین

نوا نشست و آرام در گوش سپیده گفت:

- ای نون به نرخ روز خور...

سپیده شکلی در آورد و هیچ نگفت...نوا نفس
عمیقی کشید و دوباره رو به داریوش گفت:

- خوب...نشستم

- تو این مدت که توی مجله هستم..و به
خصوص این دو ماه اخیر متوجه رفت و آمدهای
مکرر پدر شما به دفتر مجد و گاهی بحث های
طولانی و چند باری هم مشاجره هاشون
شدم...البته نه فقط من... همه ی دفتر...که خوب
مسلماً تمامش رو به عدم تفاهم های کاری
نسبت می دادن...اما به نظر طبیعی نمیومدن...
- بینم یعنی مجد هم دست داره تو این قضیه
جناب سروان؟

داریوش نگاهی به سپیده کرد...لبخند زیبایی به صورت او پاشید و گفت:

- هنوز نمی دونیم...پدر شما

و رو به نوا ادامه داد:

- سرخ خوبی بود...اما متاسفانه...

- کشتنش...

- شواهد که این رو می گه...

- بعد اونوقت شما تو این مدت چی کار می

کردید...شما که مثلا پلیسید...چرا مراقب بابام

نبودید؟ حالا هم نشستید اینجا و به من می گید

به بابای من مشکوکید؟

این بار نوا کیفش را برداشت..نگاه تند دیگری به

داریوش انداخت و گفت:

- من نه باور دارم نه می خوام که باور
کنم...بابای من هیچ گناهی نداره...

و با عصبانیت از کتابفروشی خارج شد...

- صبر کنید خانم خوش گفتار

داریوش هم به دنبال او و با یک خداحافظی

سرسری...راه خروج را در پیش گرفت...

آقای درستکار که در تمام آن مدت ساکت

نشسته بود... به سپیده که داشت درب خروج را

نگاه می کرد گفت:

- تو نمی خوای بری؟

- ها...باشه باشه...خداحافظ عمو...

به نیمه راه نرسیده بود که برگشت و پرسید:

- عمو... این دوستتون تو مراسم بازنشستگی
شما هم بود؟

- آره...

- می گفتم آشناستا..

- سپیده... تو حالت خوبه؟

- ها؟ آره آره... دیگه واقعا خدا حافظ...

اما وقتی به بیرون کتابفروشی رسید اثری نه از
داریوش دید و نه نوا... گوشی اش را برداشت و
به نوا تلفن کرد...

- چیه؟

- کجایی نوا؟

- تو خیابون...

- تنهایی؟

- آره...

- جناب سروان کجا رفت؟

- چه می دونم... تو هم وقت گیر آوردیا...

- کجا داری می ری؟

- خونه...

و بدون خدا حافظی قطع کرد... نوا تصمیمش را گرفته بود... از پشت شیشه ماشین به آسمان نگاه کرد.. صاف بود و آبی... اشک بر گونه هایش می غلتید... پدرش را نه می خواست و نه می توانست جز آن گروهی بداند که داریوش تعریف می کرد... هر چند داریوش خیلی هم جریان را برایشان باز نکرده بود اما نوا به خوبی می

دانست این جریان نباید جریان ساده ای
باشد..به سمت دفتر مجله حرکت کرد!!!

– خانم مارپل.... بیاین بالا

سپیده به سمت صدا برگشت و اول متوجه
ماشین داریوش و سپس خودش شد....به سمت
ماشین رفت و سرش را کمی به سمت شیشه
پایین آورد و گفت:

– بله...یعنی سلام

– سلام...بفرمایید بالا

– نه مرسی...من خودم می رم...راهم نزدیکه

– من نمی خوام شما رو برسونم...باید با هم

جایی بریم...بفرمایید بالا

سپیده با پوزخندی کلمه "با هم" را برای خودش
تکرار کرد....درب خودرو را باز کرد و نشست...

- به دوستتون نرسیدید؟

- نه می بینید که... شما واقعا پلیسید؟

- فکر کنم دیگه با تایید شوهر خاله تون باید به
من اعتماد کرده باشید...

سپیده با طنزی با چاشنی کنایه گفت:

- اون که آره... ولی آخه سوالایی می پرسین...

داریوش سری تکان داد و گفت:

- بهتون قول می دم بعد از تمام شدن این

جریان انقدر وقت داشته باشید که از من ایراد
بگیرین و بهم گوشه کنایه بزنین... فعلا یه تماس
با دوستتون بگیرید ببینید کجان؟

سپیده هیچ نگفت و شماره نوا را گرفت..اما
موبایل نوا خاموش بود...

- ا..می گه خاموشه...چند دقیقه پیش باهاش
حرف زدما...

- نگفت کجاست؟

- گفت تو خیابونه...اما داشت می رفت خونه...

- دروغ گفته...

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه راهشو کج کرده داره می ره دفتر
مجله

- شما از کجا می دونید؟

داریوش نیم نگاهی به سپیده انداخت و بعد دوباره به جلو خیره شد...سپس بی توجه به پرسش سپیده گفت:

- خوب جای نگرانی نیست...دو نفر اونجان

- میشه منم بدونم جریان چیه؟

- جریان مجده که الان خطرناکه..خیلی هم خطرناکه...

- چرا؟

- کل این تشکیلاتی که این چند وقت ما رو درگیر خودش کرده رو احتمالاً مجد میگردونه...پوششی هم که ازش استفاده می کنه همین اسم مجله است...

- می شه بیشتر توضیح بدین؟

– بله... کل این باند قاچاق کودکان رو ممکنه مجد
هدایت می کنه... منتها نمی دونم چرا هیچ وقت
سرنخی از خودش به جا نمی زاره... توسط یکی
موفق شدیم به مجد برسیم... ولی این فقط یه
حدس و گمان بود... به مدرک بیشتر نیاز
داشتیم... برای همین وارد این مجله
شدم... داشتیم از طریق پدر خانم خوش گفتار به
سرنخایی می رسیدیم که اون اتفاق براشون
افتاد و تصادف کردن...

– کشته شدن

– اینم در حد حدس و گمانه... یعنی چیزیه که من
برای اولین بار همون شبی که شماها رو توی
دفتر دیدم به زبون آوردم...

- چی؟

- برای اینکه کاری کنم شما به من اعتماد کنید و
بزارید در کنار تون باشم...

- یعنی ممکنه کشته نشده باشه؟

- ممکنه...

- شما که فعلا هر چی دارین فقط حدس و
گمانه... ولی می دونید چه ضربه ای به نوا وارد
کردید...

- بله.. ولی هماهنگ شده بود..

- با کی؟ روسا؟

داریوش لبخندی زد و سرش را به نشانه تایید
تکان داد و گفت:

- اما کاری که امروز کردم نه...هیچ هماهنگ
شده نبود...برای همین نگرانم الان

سپیده با تعجب پرسید:

- مگه چی کار کردید؟

- همین که گفتم ما به پدر نوا مشکوک بودیم
برای این جریان..

- یعنی نبودید؟

- نه...چون اون کسی بود که ما رو در جریان این
اتفاقات تحت نام دفتر مجله گذاشت

سپیده بلند گفت:

- چی؟ یعنی شما و بابای سپیده با هم کار می
کردید؟

– بله...

– یعنی اون می دونست شما پلیسید؟

– بله..

– یعنی تو این جریان نقشی نداره؟

– نه...

– خوب...خوب...چرا این دروغا رو گفتید؟

– با مرگ آقای خوش گفتار...اسنادی که قرار بود

همون روز به دست ما برسه...هرگز نرسید...ما

هم نمی دونستیم اونا رو کجا گذاشته...تا اینکه

پای دخترش به مجله باز شد و من اتفاقی اون

چیزایی رو که ضبط کرده بود شنیدم...

سپیده پوزخندی زد و گفت:

- اتفاقی؟

- عجیب بود اما غیر قابل باور نبود...تونستم
مرکز رو راضی کنم که زیر نظر داشته باشمتون و
خوب بقیه اش رو هم که می دونید

- آره ولی هنوز نفهمیدم چرا به دروغ گفتید که
بابای نوا مشکوکه تو این جریان؟

- ما فکر می کردیم مجد با داشتن اون اسناد
اقدامی می کنه...نمی دونم چی... هر حرکتی که
مار و به سرنخ برسونه ولی چند روزه گذشته و
هیچ اتفاقی نیفتاده...امروز هم کاملا به شکل غیر
منتظره باهاتون روبرو شدم... یه دفعه با خودم
فکر کردم شاید دوست شما بتونه روند این کار
رو تسهیل کنه...برا همین گفتیم ما به پدرش

مشکوک بودیم...اصلا فکرشم نمی کردم بخواد
بره پیش مجد؟

- ولی نقشتون همین بود..درسته؟

- بله..متاسفانه

- واقعا که...الانم با خیال راحت نشستید دوست
بیچاره من بره پیشواز خطر؟

- من نشستم؟ می بینید که دارم می رم همونجا

سپیده هیچ نگفت...داریوش بیسیمش را از درون
داشبورد برداشت و از همکارانش سراغ گرفت

اما جوابی دریافت نکرد...چند بار دیگر هم این

کار را کرد...بعد دستپاچه و عصبی دوباره بی سیم

را به دهان نزدیک کرد و این بار با دفتر

فرماندهی تماس گرفت و خواست نیروهایی را به

سمت دفتر مجله اعزام کنند...دوباره با افرادی
که در نزدیکی دفتر مجله گذاشته بود تماس
گرفت باز هم جوابی دریافت نکرد...بی سیم را
روی محفظه جلوی خودرو پرت کرد و گفت:

- کجان این دو تا؟

- کیا؟

- هیچی...

- تو رو خدا...نوا که مشکلی برایش پیش نیاد؟

- نه خیالت راحت...ما مراقبیم...

سپیده نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- باشه

و به جلو خیره شد....نوا یک ربعی جلوتر از آنها
بود و حالا نزدیک به دفتر مجله...سپیده و
داریوش اما در ترافیک روانی گیر کرده بودند و
این موضوع حرکتشان را آرامتر کرده بود....نوا
جلوی ساختمان مجله پارک کرد....از ماشین که
پیاده شد آن سمت خیابان حضور جمعیتی قابل
توجه..او را متوقف کرد...نگاهی به جلو انداخت اما
بعد بلافاصله پشت کرد و به سمت ساختمان گام
برداشت....از پله ها بالا رفت.... درب اصلی باز
بود...نوا وارد شد...به محض ورود او مجد از
اتاقش خارج شد و چشم در چشم هم شدند...

مجد لبخندی زد و گفت:

- اینجا چی کار می کنی؟

- او مدم شما رو بینم...

- خوب در خدمتم...

و خواست او را به درون اتاقش راهنمایی کند که
منصرف شد و ادامه داد:

- بریم یه چیزی بخوریم... موافقی؟

- من نیومدم بشینم با شما چیزی بخورم... او مدم
به من بگید چرا؟

مجد با تعجب به نوا که به ناگهان سرش داد
کشیده بود نگاهی انداخت و گفت:

- تو حالت خوبه؟

- می شه انقدر با الفاظ صمیمی من رو صدا
نزنید... من نه هیچ علاقه ای به شما دارم و نه می

خوام که داشته باشم... فقط می خوام بدونم اینجا
چه خبره؟

- منظورت رو نمی فهمم؟

- چرا می فهمید... خوبم می فهمید... اینا چین...

و کاغذهای کپی شده از اسنادی را که چند روز

قبل به دست مجد سپرده بود جلوی او

گرفت... مجد کاغذها را از دست او

گرفت... نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- منم نمی دونم؟

- نمی دونید؟ مسخره است... پدر من اینا رو می

خواست به دست شما برسونه... اصلا بگو

مگوهای چند ماه اخیر شما هم با اون سر همین

قضیه بوده... بعد می گید نمی دونید؟

- ببینید خانم خوش گفتار...

مجد این بار از واژگان رسمی استفاده کرد...

- من واقعا گیج شدم...میشه برا من توضیح
بدید...اون روز هم که شما اصل این اسناد رو
برای من آوردید...من فقط شوکه بودم...همین...

- شوکه...به خاطر چی؟

مجد آب دهانش را قورت داد...دانه های عرق بر
پیشانی اش نشسته بود...روی مبل نشست و
گفت:

- آره شما درست می گید...من و پدر شما سر
موضوعی با هم اختلاف داشتیم...که به نوعی
مربوط می شد به همین اسناد...من باور نداشتم
اون چیزی رو که پدر شما می گفت...اما اون

اصرار داشت که می تونه برای من سند و مدرک
بیاره...می گفت چند تا عکسه و یه چند تایی
خبر...بار آخری که ما سر این قضیه بحث
کردیم...صدامون خیلی بالا رفت...تا جایی که
همکارا همشون متوجه شدن...منم گفتم تا سند
قابل قبولی نداشته باشه...حرفاش ارزشی برای
من نداره...بهش تا آخر هفته مهلت دادم...بعدم
گفتم که در غیر اینصورت دیگه نباید حرفش رو
بزنه...اما خوب پدر شما همون شب تصادف
کرد...منم داشتم کم کم همه چیز و به فراموشی
می سپردم که شما اون اسناد رو بهم
دادید...من...من واقعا شوکه شده بودم...چون
فکرش رو نمی کردم که حرفای پدر شما حقیقت
داشته باشه...

صدای هق هق گریه نوا بلند شد...مجد سرش را
بین دستانش گرفت و ادامه داد:

- باور کنید من خودم رو نمی بخشیم به این خاطر
که حرفای پدرتونو باور نکردم...ولی...ولی...می
تونم جبران کنم...

نوا با بغض و پوزخند گفت:

- جبران؟ چه جوری؟ می تونید بابای من و به من
برگردونید؟ بابای من بی گناه کشته شد...

- پدر شما رو کسی به قتل نرسونده خانم خوش
گفتار...اون یه تصادف معمولی بود....

نوا داد زد:

- تو از کجا می دونی؟

- من...دیر فهمیدم...خیلی دیر...

و بعد انگار که احساسی در بدنش پیچیده
باشد...دستش را روی دلش گذاشت و آن را
ماساژ داد...نوا اشک هایش را پاک کرد...نگاهی
به مجد که به خودش می پیچید کرد...و بعد
ناگهان سرمای عجیبی را حس کرد... به دور تا
دور سالن نظری انداخت و دوباره لرزه به
اندامش نشست... آرام گفت:

– خوب...خوب...پس بگین که بابای من بی
گناهه...اون پیش پ...

– بی گناهی پدر تو رو یه گناهکار شهادت بده؟
نوا به روبرو و درست جایی که صدا از آنجا می
آمد نگاه کرد...خانم متولی در چهار چوب در اتاق
ایستاده بود...نوا نیم خیز شد اما متولی با چیزی

که در دست داشت او را به نشستن دعوت کرد و
خودش چند گام به جلو برداشت...ابتدا نیم
نگاهی به مجد که حالا دیگر به سختی به خود
می پیچید انداخت و بعد به نوا...نوا با نگرانی به
مجد نگاه می کرد

- نگران نباش..عاشق دل خستت خیلی قرار
نیست زجر بکشه...خوب شد اومدی...تو برنامه
نبودی اما خوب شد...

- تو چی می خوای از من؟

متولی ماشه هفت تیر را روی سر نوا گذاشت و
گفت:

- من؟ هیچی عزیزم اگه نمیومدی اینجا...ولی
حالا که اینجایی یه سناریو جدید به ذهنم
رسیده...

و با آمدن صدایی به عقب برگشت...مجدد حالا
دیگر روی زمین افتاده و از درد به خود می
پیچید...انگار درد آنقدر زیاد بود که نمی توانست
کلمه ای حرف بزند...باز به سمت نوا برگشت و
ادامه داد:

- ما دیگه هیچ کاری نمی کردیم...یعنی قرار نبود
کاری کنیم...قرار بود تمومش کنیم...برای یه
مدتی...اگه نمیومدی تو این دفتر...اگه فقط یه
هفته...فقط یه هفته دیرتر میومدی...ولی توی
لعنتی اومدی و همه چیو زدی به هم...اینی که می

بینی همه کاره این تشکیلاته...منتها با دیدن یکی
مثل تو دلش لرزید...بعد گند زد به همه چی...گند
زد به هر چی قرار بود با هم داشته
باشیم..اونوقت تو می خوای بهت بگه که بابات
بی گناهه...آره خانم کوچولو...بی گناهه...
و بعد خنده ای کرد و ادامه داد:
- آخ آخ ببخشید بود.....

و ماشه هفت تیر مجهز به صدا خفه کن را روی
پیشانی نوا گذاشت...نوا چشمانش را
بست...تنها چیزی که در طول آن مدت احساس
می کرد آن سرمای عجیب بود که رفته به رفته
هم بیشتر می شد...اما انگار آن که به قول
خودش قصد خلق سناریوی جدیدی را داشت

هیچ حس نمی کرد!!!!...نوا یک آن با فکر به این
موضوع که در این شرایط به چه چیزهایی می
اندیشد...خنده اش گرفت و لبخندی بر لب
نشانده...

- چیه؟ خوشحالی از اینکه داری می ری پیش
بابا جونت؟

- باهاش کاری نداشته باش...

مجد بود که با صدایی که انگار از ته چاه بیرون
می آمد متولی را مخاطب قرار می داد...او
برگشت و با حالتی خصمانه گفت:

- تو دیگه خفه...توی لعنتی...من دوست
داشتم..همیشه دوست داشتم...بعد تو

اینجوری...این شکلی

و به نوا اشاره کرد و ادامه داد:

- همه چيو خراب كردى...-

سپس بين نوا و مجد كه داشت خودش را روى
زمين مى كشيده قرار گرفت و گفت:

- عيب نداره..من از سر راهتون مى رَم کنار...به
نفع اين...-

و باز با هفت تير به نوا اشاره كرد...-

- رييس يه باند قاچاق انسان به دست دخترى
كه عاشق پدرشه و اون رو مسئول مرگ باباش
مى دونه مسموم مى شه و بعد در آخرين لحظه
توسط عاشق دلخستش كشته ميشه...سناريوى
خوبيه نه؟

و به نوا نگاه کرد...نوا اما نگاهش به مجد بود...از دهان او که حالا به سختی نفس می کشید بخار بیرون می آمد...از دهان خودش هم...سرمای هوا بیشتر شده بود و نوا دلیل آن را نمی دانست...اما هر چه بود برایش مشخص بود که نشانه ای از حضور و وجود پدر است...و همین برایش کفایت می کرد تا در آن شرایط ناگهانی و غیر منتظره که برایش پیش آمده بود...به جای ترس و اضطراب...آرامشی عجیب داشته باشد!!! باز به مجد نگاه کرد...او سرش را بالا آورد و نگاهش را به نوا دوخت...نوا سری تکان داد و باز به او خیره شد...لبهای مجد تکانی خورد...صدایی به سختی به گوش نوا رسید...

- من...من...از...هیچی...خبر...نداش

و با سرفه ای حرفش ناتمام ماند و خون از
گلویش فواره زد...

نوا کمی به سمت او متمایل شد که منشی دفتر
دوباره او را به سمت دیوار هل داد... نوا بر سرش
فریاد زد که:

– داره می میره لعنتی...

– خوب منم همینو می خوام... برای تو هم همینو
می خوام... می دونی چرا؟ چون ازت متنفرم... از
امثال تو متنفرم... امثال شمایی که با هزار دوز و
کلک سوار می شین روی آمال و آرزوهای
دیگران...

– خفه شو... خفه شو... آدم کش اشغال

و دردی در سرش پیچد و سپس صدای شلیک
گلوله و روی زمین افتاد... و بعد صداهایی
دیگر...

- وای نوا...

- خانم خوش گفتار...

- برو کنار لعنتی... اینجوری مراقبید؟

و صدای ضربه ای مثل یک سیلی و بعد قطرات
آبی که بر سر و صورتش پاشیده شد... از پشت
پلک هایی که آرام آرام باز می شدند نوا می
توانست چهره ی نگران اما خندان سپیده را
ببیند... سپیده روی دسته مبلی که او بر آن تکیه
داشت نشسته بود... نوا کاملاً چشم هایش را باز
کرد و به اطراف نگریست و بعد دوباره روی

صورت سپیده خیره ماند...چند دقیقه ای همانجور
نگاهش کرد..

سپیده خنده ای کرد و گفت:

- آره آره...زنده ای خیالت راحت؟ اصلا مگه ما
شانس داریم...

- خوبید خانم خوش گفتار

- ایش...

نوا نگاهش را کمی به بالا دوخت و توانست
چهره ی داریوش را ببیند...سرش را به نشانه ی
تایید تکان داد و دوباره به سپیده چشم دوخت و
آرام پرسید:

- چی شد؟ سرم...

و دستش را روی سرش گذاشت...سپیده جواب داد:

- با دسته تفنگش زده تو سرت...اون دو تا رو می بینی؟

و به روبرو اشاره کرد...نوا به جلو خیره شد...ابتدا داریوش را دید که پس از مطمئن شدن از وضعیت نوا از آنها دور شده بود...او داشت با دو نفر حرف می زد...اما انگار حرف زدن معمولی نبود...مثل بحث بود...صدای سپیده را شنید که ادامه می داد:

- این دو تا مثلا قرار بوده مراقب تو باشن...ولی بی سیم و تو ماشین جا میزارن و میرن به یکی که تصادف کرده بوده کمک کنن...این شازده هم

مثلا داره توبيخشون مي کنه... نيگاش کن... يکي
نيست خودشو تويخ کنه...

- آقاي مجد... خانم متولي؟

- بردنشون بيمارستان... مي گفتن مجد و
مسموم کرده... آره؟

- خودشم همينو مي گفت... حالشون خوبه؟

- اونو ديگه نمي دونم... مجد که اصلا به هوش
نبود... خود خير نديدشم که گلوله خورده بود تو

قفسه سينش... آگه دووم بياره... اونارو ول کن... تو
خوبي؟

- آره.. خوبم....

- تو مي گي خوبم... اما بايد بريم بيمارستان...

- نمي خواد خوبم...

- ببخشید... من یکی دیگه به حرف هیچ کی
گوش نمی دم....مردم بس که یه مشت آدم
خودسر دور و برمو گرفتن...

- امیدوارم منظورتون من نباشم...

سپیده نگاهی به داریوش انداخت و با بی اعتنایی
گفت:

- دقیقا بود....

داریوش خنده ای کرد و رو به نوا گفت:

- هماهنگ کردم برسونتون بیمارستان... وقتی

حالتون بهتر شد باید به یه سری سوال جواب

بدید

و بعد با حالتی خاص دستی به گونه چپش کشید

و ادامه داد:

- بهتره به حرف خانم مارپل گوش
بدید...عواقبش خیلی خوب نیست

سپیده لب پایینش را گزید و داریوش با لبخند و
بی آنکه منتظر پاسخ بماند باز از آنها دور شد...
نوا با انگشت قطره اشک گوشه چشمش را پاک
کرد...نگاهی به پارچه های سیاه روی دیوار
مسجد انداخت و به جلو خیره شد..سپیده ماشین
را روشن کرد ..نیم نگاهی به او انداخت و با
اعتراض گفت:

- خوبه طرف همچین آدم درستی هم
نبودا...داشت به کشتنت می داد...بس کن دیگه

- آخرین چیزی که بهم گفت استدلال تو رو
نقض می کنه...

- نه پس می خواستی بیاد بگه من گناهکارم؟
- اگر خانم خوش گفتار اون روز سر زده وارد
مجله نشده و پلیس یا هر کس دیگه ای اون
اعتراف نامه ی تایپ شده رو توی جیبش پیدا
می کرد...می شد گفت شاید گناهکاره..اما الان
نه

سپیده از آینه نگاهی به صندلی عقب و داریوش
انداخت و گفت:

- یعنی الان نیست؟

- الان مظنونه...ولی متهم نه

- آها یه چیزی مثل همون بحث اون روز توی
کتابخونه که...

نوا حرف سپیده را قطع کرد و گفت:

- یه چیزی عجیبه...

- چی؟

نوا کمی به سمت عقب متمایل شد و گفت:

- اینکه اون روز توی مجله... سرمای عجیبی بود
که هم من حسش کردم هم آقای مجد... اما خانم
متولی... فکر نکنم

و نگاهش را به سمت سپیده دوخت و ادامه داد:

- درست مثل اون شب که مامان بزرگ در و رومون
قفل کرد... یادته؟

سپیده سرش را تکان داد و گفت:

- خوب؟

- من این سه روز خیلی به این قضیه
فکر کردم... در این که دلیل اون سرما حضور
بابامه شکی ندارم... اما اینکه چرا... یعنی چرا میاد
و اصلا وجودش و سرمایی رو که با خودش میاره
چه دلیلی داره... چرا یکی می فهمه و یکی دیگه
نه... اینا برام مبهم... یکی دوبار توی اتاق مجد
هم همین سرما رو حس کردم...

- مجد هم حس کرد؟

نوا رو به داریوش جواب داد:

- آره... یه بارشو که مطمئنم چون از آقا تیمور

خواست که بیاد یه نگاهی به شופازا بندازه

- خوب شاید می خواد بهت هشدار بده...

- هشدار؟

- آره ديگه..مثلا هر وقتى تو نبايد به كسى
نزديك بشى اونجورى با اون سرما بهت هشدار
مى ده...ها..نظرت چيه؟

- خوب من وقتى با تو و آقاى داريوش هم بودم
اون سرما رو حس كردم...نه..بين اين سرما چند
جا حس شده...يكى موقعيه كه بابا مى خواد
چيزى بگه كه خوب بارون و قطره ها و اون سرما
البته به شكل خفيف تر هستن...اما سرماى
شديدى كه گاهى هست و گاهى نيست و يكى
حس مى كنه و يكى نه...اين چيه؟

- من كه مى گم همون هشداره...تو مى گى توى
اتاق مجد هم چند بار حسش كردى..خوب مى
خواسته بهت هشدار بده...

- خوب قبول... ولی این که مجد حس کرد و خانم
متولی نه..چی؟

- تو از کجا مطمئنی... تو اون اوضاع شاید
خواست نبوده... بابات نمی خواسته تو به مجد
نزدیک بشی... من که می گم دلیل حضورشم
همین بوده... شناسوندن اون و خانم منشی

- منم که گفتم مجد چی گفت به من...

- بله منم موافقم با شما... همیشه با صراحت گفت
که دلیل اون سرماهای زیاد چیه... به خصوص که
الان مجد دیگه متهم نیست...

- اصلا به من چه... شما دو تا بشینید هر چقدر
دوست داشتید بگید این مجد بی گناهه... من ولی

می گم هست...دیگم با من حرف نزنید...دارم
رانندگی می کنم

نوا ابتدا نگاهی به سپیده انداخت که خیلی جدی
جاده را نگه می کرد و سپس به داریوش...شانه
اش را بالا انداخت و بی هیچ حرفی به جلو خیره
شد و دوباره وقایع آن روز دفتر را در سرش مرور
کرد..

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که حالا با
گذشت سه روز از آن جریان، برای خودش هم
باور بودن در آن فضا مشکل بود...ذهنش به
آخرین نگاه مجد به خودش پر کشید و آخرین
حرفش...نمی دانست با وجود حرف های خانم
منشی چرا آن نگاه و آن جمله آخر را باور کرده

بود...به یاد مادر و خواهرهای او در مراسمی که
چند لحظه پیش از آن خارج شده بودند
افتاد...همه اشان با او مهربان بودند...خانواده آنها
را بسیار مثبت تر از آن چیزی دیده بود که
بخواهد فرزندی نادرست تربیت کند...برای
همین از داریوش خواسته بود تا روشن نشدن
جریان، چیزی از ظن و گمان های خود به آنها
نگوید...نمی دانست آیا داریوش به حرفش
گوش داده یا نه چون زمانی که او داشت با برخی
از اقوام مجد صحبت می کرد، آنجا حضور
نداشت...باز به یاد لبخندهای زیبای مادر مجد به
خودش افتاد و به یاد پیشنهاد نیمه کاره ی
مجد!!!! با خودش فکر کرد اگر مجد واقعا بی گناه
بود و زنده می ماند و او به درخواستش پاسخ

مثبت می داد، می توانست احساس خوشبختی
کند در کنار آن خانواده؟ در نگاه اول و حتی در آن
شرایط ناگوار هم حس بدی نداشت به آنها...بعد
ذهنش را دوباره برد به آن روز...این بار صورت
خانم متولی در جلوی چشمانش ظاهر شد و رفتار
عجیبش و حرف هایش و تفنگی که به سمت او
نشانه می گرفت و آن درد در سرش....و صدای
گلوله...قبل از آمدن به مراسم سوم آقای مجد به
بیمارستان رفته بودند...خانم منشی در سی سی
یو به سر می برد و اوضاعش چندان تعریفی
نداشت...به گفته ی داریوش باید صبر می کردند
تا او بتواند آمادگی لازم را برای بازجویی پیدا
کند....

نوا نفس عمیقی کشید و گفت:

- بعد از پل نگه دار سپیده

- چرا؟

- می خوام برم دفتر...یه سری از وسایلامو باید
بردارم

- خوب می رسونمت

- نه بابا چه کاریه...

و با طنزی خاص ادامه داد:

- شاید جناب سروان یه حرفایی داشته باشه

و کمی به سمت عقب خم شد و نیم نگاهی به

داریوش انداخت...سپیده که به خاطر ترمز

ناگهانی ماشین جلویی حواسش معطوف او شده

بود و متوجه حرف های نوا نشد...داریوش اما

نگاهی به نوا کرد و با نگرانی به او چشم

دوخت...نوا شانه اش را بالا انداخت و لبخند زد...از ماشین که پیاده شد، تصمیم گرفت، خیابان مربوط به دفتر مجله را با پیاده روی طی کند...هوا به نظرش مطبوعتر از آن می آمد که بخواهد از خیر یک پیاده روی بگذرد...به سمت دفتر رفت، قبلا با داریوش هماهنگ کرده بود که به او اجازه دهند وسایلیش را بردارد...دو ماموری که دم در بودند این دستور را گرفته و به او اجازه وارد شدن دادند...وارد که شد متوجه شد چند نفر دیگر از همکاران هم در دفتر هستند که مثل خودش انگار برای برداشتن لوازم ضروریشان آمده بودند... با آنها سلام و احوالپرسی ای کرد و یک راست به سمت اتاق پدرش رفت...قبل از شروع جمع آوری وسایلیش به سمت پنجره رفت

تا برای عوض شدن فضای اتاق آن را باز
کند.... پنجره را که باز کرد... مشغول جمع کردن
وسایل خودش و البته پدرش شد... چقدر دفتر
ساکت بود... به یاد روزهای پرجنب و جوش و
آمد و شدهای گاه و بیگاه آقا تیمور افتاد... به هر
بهانه ای دوست داشت به اتاقش بیاید... آخر نوا
شده بود سنگ صبور حرف های او... یادش آمد
که یک بار یکی از همکاران به او گفته بود:
- حوصلت سر نمی ره از پر حرفیای تیمور
و نوا فقط لبخند زده بود....

گاهی اوقات چرا، واقعا حوصله اش را نداشت اما
همیشه به حرفهایش گوش می سپرد... دلش
برایش تنگ شد که صدای ضربه ای بر در او را

از فکر و خیالش خارج کرد...یکی از همکاران
وارد اتاقش شد و چند دقیقه ای با هم حرف زدند
و بعد موقع خروج و چون کنار پنجره ایستاده
بود، پنجره اتاقش را هم بست و رفت...هنوز چند
دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که دوباره صدای
در آمد...و در که باز شد لبخند هم بر لبان نوا
نشست...

- ای وای...سلام...چقدر حلال زاده این
شما...همین الان داشتم بهتون فکر می کردم....
- ممنون بابا...به زور راهم دادن...

نوا نگاهی به چهره ی مغموم و سپس لباس
مشکی بر تن آقا تیمور کرد و با نگرانی پرسید:
- چیزی شده؟

و صدای هق هق آرام گریه پیرمرد بلند شد....

- پسرم...

- وای نه... کی؟

- یه چند روزی میشه بابا... او مدم یکی دو تا

خرده ریز داشتتم ببرم که فهمیدم شما هم

هستی... گفتم خدا حافظی نکرده نرم ازت

- انشالله باز دفتر پابرجا میشه و بر می گردین

- نه دیگه بابا... دارم می رم شهر و دیار

خودم.... طاقت نمیارم اینجا بدون پسرم....

و شروع کرد به تعریف کردن...

نوا نگاهی به وسایلی که جمع کرده و روی میز

چیده بود انداخت... خیلی کار داشت اما دلش هم

نمی آمد به پیرمرد بگوید که برود.... شاید می

خواست کمی سبک شود... پس با لبخند گوش
سپرد... تقریباً ده دقیقه ای می شد که او صحبت
می کرد و نوا احساس کرد چقدر سردش
شده... یادش آمد پنجره را باز گذاشته
است... دلش می خواست برای بستن آن به
سمتش برود اما دوست نداشت با این کار رشته
حرف های آقا تیمور را پاره کند... او هنوز حرف
می زد که صدای زنگ موبایل نوا بلند شد... با یک
عذرخواهی تلفنش را جواب داد

- سلام سپیده جان

- سلام... متولی مرد

- نه... کی؟

- نمی دونم...من الان پایین تو حیاط
بیمارستانم...زنگ زدن به موبایل داریوش ما هم
اومدیم اینجا

و بعد انگار که چیزی به یادش آمده باشد با
اشتیاق ادامه داد:

- تو می دونستی؟

- من از کجا باید می دونستم مرده؟

- نه اینو که نمی گم

- پس چی رو؟

- همین که داریوش می خواد..

- پس بهت گفت...

- آره..توی راه...قبل اینکه بهش زنگ بزنی...ولی
جونش بالا اومد...

- خوب نظرت؟

- وای نوا...من زدم تو گوشش

- چی؟ چرا؟ گناه که نکرده..

- نه الان...اون روز که تو رو با اون حال تو دفتر
پیدا کردیم...

- شوخی می کنی؟

- نخیر...بین یعنی می گی...

نوا حرف سپیده را قطع کرد و از تیمور که قصد
رفتن داشت خداحافظی کرد..

نوا به سمت پنجره رفت و گفت:

- بزار پنجره رو ببندم... خیلی یهو سرد شد...

- باشه...

- خوب... بعدش چی شد؟ این که بسته است...

و مات و حیران از پنجره به خیابان چشم دوخت و

تیمور را دید که بی هیچ وسیله ای در دست

داشت به سمت ماشینی می رفت...

- الو... چی شد؟ می گم چی بستست؟

- سپیده.. تیمور

- تیمور بستست؟

- نه... تیمور... اونم هست...

- کجا؟ معلوم هست چی می گی؟

- هیچی هیچی... من بعدا بهت می گم... فعلا

و تلفن را قطع کرد... آنقدر مشغول حرف زدنهای تیمور شده و آنقدر از مرگ خانم منشی شوکه شده بود و بعد هم جریان خواستگاری داریوش از سپیده که البته شب گذشته او اولین نفری بود که به صورت تلفنی از آن اطلاع پیدا کرده، حواسش را پرت کرده بودند که یا سرما را حس نکرده بود یا به خاطر این که فکر می کرد پنجره هنوز هم باز است، زیاد آن را جدی نگرفته بود... اما حالا که دقت می کرد!!!... نفس عمیقی کشید و بازدمش را بیرون داد... بخار از دهانش خارج شد....

- وای خدا...

و سریع شماره داریوش را گرفت...

اما هنوز تماس برقرار نشده، قطع کرد... اصلا نمی دانست که آنچه حس می کند حقیقت است یا نه... نمی دانست باید بگوید یا نه؟ خوب بر فرض هم که او سرمایی حس کرده بود، مگر دلیلی می شود بر گناهکاری کسی؟ دستش را روی شیشه پنجره گذاشت... یخ بود... کمی فکر کرد و بعد چیزی در درونش نهیب زد که هست... حقیقت است... شماره داریوش را گرفت و آنچه را احساس می کرد بازگو نمود... حرف هایش که تمام شد از سرمای اتاق هم کم شده بود...

نوا دستی به روی سنگ سفید و خیس از قطره های باران کشید... مدتی بود آنجا نشسته و با صاحب آن سنگ خلوت کرده بود... باران قطره

قطره شروع به باریدن کرد...نگاهش را به
آسمان دوخت...لبخندی زد و زمزمه کرد:

- دوربینم نیست...

اشک از چشمانش جاری شد و روی گونه هایش
غلتید...دوباره به سنگ سفید منقش به خطوطی
سیاه‌رنگ خیره ماند....

- خوبه که هستی...

و سرش را روی سنگ خیس گذاشت و آرام
گریست...دلش پر شده بود...فشار دستی را بر
شانه اش که حس کرد برخواست و نگاهش
کرد...سپیده لبخند محوی بر لب نشانده و گفت:

- نمیای نوا؟

– شماها برین...من یه کم دیگه می مونم...کار دارم

سپس لبخندی زد و به کمی آنسو تر نگاه کرد...
داریوش با یک کیف زنانه در دستش به درختی تکیه داده بود و داشت با سلیمان حرف می زد...مادربزرگش و نسا هم کمی آنطرفتر نشسته بودند...می دانست که تنه‌ایش گذاشته اند تا کمی با پدرش خلوت کند...نگاهش را به سپیده که داشت دوباره برای پدرش فاتحه می خواند کرد و گفت:

– می خوام بمونم و بهش سر بزَنم...یه کمی اونطرفتره

سپیده آهی کشید و گفت:

- من ازش حلالیت خواستم....هر چند یه کم که مقصره...باید وقتی به یه چیزایی شک کرده بود می گفت

- بخشیدت؟

- وقتی مردم می پرسن ازش....تو فکر می کنی برا چی نگفت؟

- من هنوز خیلی چیزا نمی دونم...نمی دونم چرا تیمور و خانم متولی نوع ارتباطشونو فاش نکردن...چرا آقا تیمور اون همه دروغ در مورد خانواده نداشتش سر هم کرد؟ یا اصلا چرا این کارو کردن؟ ولی یه چیزی رو خوب می دونم، بابا خیلی وقته مراقبمه...عین همین چهل روزی رو که نیست بوده...همیشه همه جا بوده....

– اوھوم... بیا... چتر منو بگير، شايد بارون شديدتر
شه

– قطره های بارون حرف زياد دارن... بايد بزاری
بريزن رو سر و صورتت
و بلند شد و ايستاد...

نوا دوباره نگاهی به جمع منتظر انداخت و رو به
سپيده گفت:

– توجیه بقیه با تو

– بقیه يا مامان بزرگت؟ تو هر چی کار دلهره آور
و خطرناکه می سپاری به من

– به پاس محبتی که بهت کردم...

و به داریوش اشاره کرد و ادامه داد:

- به شرطی که نخواستی باز دوباره از خجالتش در بیای

و دستی به گونه سپیده کشید...سپیده شکلگی درآورد و به داریوش نگاه کرد...فکرش را هم نمی کرد اینگونه به کسی وصل شود...قولش را از نوا گرفته بود که آخر هفته حتما به مراسم کوچک عقدش بیاید...نوا در حالیکه که گونه سپیده را می بوسید، گفت:

- تو شاید کاراگاه خوبی بشی اما در مورد مسایل عشقی خیلی متبحر نیستی...

- ولی در مورد خانم منشیتون که حدسم درست بود...

- خوب شد یادم انداختی...پیش اونم باید برم....

– کی فکرشو می کرد پدر و دختر باشن؟

– بابای من

و به قطره باران کوچکی که روی دستش افتاد
نگاه کرد و با لبخند به سمت دیگر بهشت زهرا
رفت...

پایان

مهرماه ۱۳۹۳